سیبی و لیفار سیبی سنگ بزرگ کیلا می‌یا مید خوربا چون بنفشه رستی دارد
هر فردی که او را در شورش می‌آرد اندام خود می‌افشاندان
شبیر ته برمی جهد که چون ناوک مژگان محبوبان در سینه غرق می‌شود
و فایده او دست که گرد چاه نقب زده نقبت نا ته آب رسانده
آب میخورد طرفه نقابیست که بر زمینی کاریده تا تحت الثری فرو
میرود دو لحظه جوان رخنه برجا نور را دیده در آب افتاد دست
در سوراخ در گرد دریافت که راهی به بالا دارد و خنجر از کمر کشیده
در راک شده بر ساخت و خاکها در پس انداخت و خود را در ران
نقب کنی بنده هم بنا دستوران تنگنای را فراخ کنان پایه پایه
بالا بر رفت و در نواحی آن چاه موضعی بود آبادان در ران
جا رفت و رو بیاوه مقدمان را ازین سر نجه شگرف آگهی دادان
عطوفت اندیشان را رفتن کمش مشانر شده محال تو رحم آورده
بازستهای استوار و دیوارهای فرنخ بر سر آنجا دنها دند خلقی
انبوه گرد اگرد چاه هجوم آوردند چون اول خود در د نشسته
گاه فرو رفت و بر طاق رسیده همه را به خود را تعلیم داد که چون
ماه دل افروز نور افزا وایجنت وان نازنین بدیع چون
یوسف جاگرد چون ماه تحنت بلندی گرای شد   در چاه
یوسفست که کابه گشتند نش ارباب شوق رازرش از دست میرفت
چو از چاه مه زیبا برآمد   ز مردم بانگ تا بشر ابر آمد بر نیل آن گل

علیم المنان مقدم

عدیم المثال معتقد دهر در ورطهٔ حیرت فرو رفت و در چاه شکیفتگی غرق شد در لحظه
او را جامها پوشانیده بر دوش نهاده بردند و محافظت او نمودند و شوربای
گرم باو دادند چون رنگ رویش بحال خود آمد و مزاجش اعتدال و استقامت
یافت چون از بیم آنکه مبادا معتقد ده که فرزند آن ماه دو هفته شده بود
واحمال داشت که او را گشته بران بیکر رد جانا خلوت سرای خود منور نور
ابی سازد و در نیم شب با دل دو نیم همو اهخوایه از انجا بگریخت و چون ظاهران
وباد و وزان در نزهتگاه وطن رسید و برهمن را دید که غبار افلاس بر چهره
احوال خود نشسته و بزنگ فقر مصیبت عیال و ثروت از مرات روزگار خود سترده
و آن ناحق شناسیها خوف و هراس در جلوه گاه توقف زده بیرم شاه
را سر انجام داده چون آن دو تن را از دور دید از جا در آمد و بقدر
تقصیر مرتبهٔ البتان در رفتار فراسنگ ندامت از دیده ها سر داد و چون
از روی اعراض لکد بر پشت برد که از آسیب استخوان کاو زمینش هم
شکست اما چون کشتن برهمنان در ملت و مذهب هنود آن از قبایح کردار
و شنایع افعال است ان جمیله مهرابن درمیان آمده استغفار جرم او نمود
و گفت لکدی سخت که آن نکوهیده بخت بر پشت خورد موجب زندگانی
من و باعث وصال و کامرانی تو شد گفت بلی و بتاییدات آسمانی و عنایات
ربانی رفیق روزگار ما بود که نقش مراد بر آمد و گر نه نیت او را آمد نظر ماید
داشت که منصوبه بنظر رخ دغا در باختنش بود و چه بنزنگ ور بود رخ عابیکار
برده جو بیفسی چند از دست مایه زندگانی ما باقی بود و چند گاه داشت طالب کیفی

جلوه‌گر شده پیدا بود و تیغ اجل زندگانی کس را مالش و همانه حیات طالب رنج نکشت
زن گفت با این همه طغیان و عصیان در وقت برگشتن روزگار را کسل
باید کرد تا روز جزا پاداش کرده ناشایسته خود مبتلا کرده دوست همت
نا بجون آن پاک آلوده نکرد دلیس مال و متاع خود را از وکر قنه و خانمانش
را بتاراج داده او را جلا وطن ساخت و از مکمن مالوفش فرسنگها دور انداخت

تا که لطف خدا ز رنج و بلا — مردمان را نگاهبان باشد شه جهانگیر تا
بروز جزا پادشاه همه جهان باشد

حکایة نشینهان پادو به دهستان سرانی و تسخیر سواران پیادا با بالا نکنه سرائی
نادره خامه را در رشته جزاده فصاحت و منهاج بلاغت مدا نیکونه تکاپوی داده‌اند
که در ممالک هندوستان جوانی بود نوخواسته بکمال حسن و ملاحت آراسته
بدرکش استری در دشت کشنده حرام از هیبت مهیبش ترسان رمنده

چو استر بلکه ستبر درنده — جانی از وندیش هراسنده برنک
مدهوشان و مستان و دیوانگان موج کف از دهنش صبا میجلید هر کرا
میدید چون سیه سک دیوانه میکرند از غایت بلند سری بجبینی فلک سوده
ور تشنه خورشید خود زمام دریخش نمود گویا این اسپ در صفت او از عالم
بالا وارد شده — آن سخت مستم که تیک بر زدن سر بر داغ
دل صبح نهم سینه کف را کردن کجش چوگان بود که سوارش میدان
چوگان تکوی خورشید بازی میکرد و کوه لش کوه ستون که بجای ستون

جادو سرشت تا فرصتی را در خبث حسنی چالاکی خود سبک می‌پنداشت
کمان کردن و تیر دوز تیر چو تیر و کمان در سفر   تا گزیر صفات
ستمگر گویم به پیش   دفا نیز شود صد ستمگر بار پیش روزی آن جوان
که نوباوه گلشن جوانی بود بغیر در بهره‌مندی و کامرانی چو با سخت بر دندانش
زد چنانکه از بیخ دندانش چشمه خون جوشید و چو ربا بود یاقوت تاج
مرجان که دید ستمگر دیده را کینه جوان در سینه نشسته و در بند انتقام گرفتن
دو چاکمر لب و از غایت خشم دید آن سر دندان می‌شود و هموار در طلب قابو
فرصت بود بر بن سر بچه مدت مرید سر آمد و ستمگر بر جوان دست نیافت که دندان
استخام در مغز آن گل اندام فرو برد و چو دمار کش از هم درد بنشر که تقدیر در سفر
ناگهان نیز جوان با بعد رمهربان همراه بود در مرغزاری مثمر چشمه ساری که آب گذارش
حلاوتش دیده نشاط بود افزای جان محنت کشیده بود نزول نموده بود بنز
در آن نزهت الید دلکش و مرحله جانفزا تماشای لاله‌های بستان و استماع
مرغول مرغان خوش الحان خوشوقت و شادکام بود بنز روزی آن جوان در زیر درختی
ستمگر کینه لیست بود گسترده سر فرو افکنده تقاضای حاجت انسانی
نشسته بود درین اثنا بدمست بر سور بکمال نفوذت در ورمنح شکسته ورش
گسسته بوشش دو دیده جوان الکابی یافت مبتدا را زیر دست گرفت چون
دیار گشت و از ترس جان بکر گشت و آن ستمگر چون بلای ناگهانی واقعه سیّانی
نفخا کان او افتاد ذهنش بموی سر او نتوانست رسید سر موی مفاصله
مانده چون در بن دو داد مضطر با بند ارنیم ستمگر دو او تا یک فرسنگ راه قطع گردید

گودالی فراخ پیش آمد جوان جستی زده در آن گودال افتاد شتر نیز خواست
که خود را در آن مغاک اندازد و در آن گودال مکانی بود که بقدر گنجایش
یک کس داشت جوان از بیم جان خود را در آن شکاف گنجانید چه بیند که ماری
سیاه که سر تا پا زهر قاتل بود زبان از دهن بیرون کرده از مرگ
حکایت میکرد سر برآورده آنچنانکه انفاس حسوی حریف نیش او میتوانست
شد رفته رفته نزدیکتر آن بیچاره گشته بود و اوله سرایت میکرد جوان مسکین
از پس از پس شتر و پیش ماری دید حیران شده در پیش عجب کاری دید
ناگاه شتر بر دست بدامن توکل زده سر از گریبان تهور برآورده
سر در شکاف درکرد چون حمایت و حراست ایزدی شامل احوال او بود
از مار هیچ آزاری نرسید درین اثنا شتر نیز خود را در گودال انداخت
و گردن دراز کرده سر در شکاف برده تا مو را بدندان گیرد چون
تائیدات آسمانی و معاونت ایزدی هم آغوش روزگار او بود اتفاقاً
که خصم جانان زمرهٔ آن شتر ادیه در حمایت خود گرفت و نیش او
بسر شتر و سر از سوراخ برکرده بر لب شتر چنان نیشی زد که در لحظه
زهر قاتلش در همگی عضایش اثر یافت و هلاک شد درین زمان
غمخواران و خبر اندیشان جوان که بدنبال او دویده بودند که او را
از آن عقرب پیشه رهائی بخشند بر گودال رسیدند و شتر را در آن
گودال افتاده دیدند غلامی رستم نامی که از روی جلادت و تهور شیر را
شتر دل انگاشتی و فیل مست را بنظر همت خود کمتر از پشه پنداشتی

باکسر زی که از ان البرز راز سبزه زبیره کسر دی دران معاشی طلایا کمر باجاه
بیرون بود فرود آمد و شهر اصبهان بافت جوان را در تنگنای خریده دیده و نعمان
چون عصای کلیم در محاقطش کوشیده غلام نعره زد که مرغ بادیت را که هضم جان
نوبا انکه دشنه بجان او آلوده شود جان سپرد جوان چون ماه بخشت از دکان
اژدهان سبز رو دو برکنار گود ال خرم و خوشحال یعنی به آرسو دی برآورد
وزبان سپاس و اله ارکشاد و بر گذشت شکفت لعزاند بان صداقت کیش
شرح داد یاران و همگنان را شگرف عجب حاصل شد و لیکرانه ایزدی را طب
اللسان گشتند اما چون جبر طینت جوانرا آب وخانه سرشته بودند و حرف
مروت بر صحیفه سینه او نه نوشته ما یار که بخلاف فطرت خود جان بخشی
او نموده در مقام ابتزای او شد طرفه دورنت دور ماکه ده در سکان ست
نیت در مردم ما یار شد اکنون فیش نمود که این مار را که فرستم می باید بردان
ناحق شناسان باطل قیاس راه با الفا یی سپرده عزایم خوان مار گیر را طلبیداشتند
در گود ال فرو آمدند فرسته خوان مار قلیب را بجوی رام کرده در رسیدنش
در آورده بر سبد را بقوت عزایم بر سر سنوار محکم بر لب و بر سر مهار
بیرون آمد آن جماعه جاهل را گسرای منازل خود شدند چون آفتاب گرم بود
از غایت حرارت چون شدند و را لتیس شده بود و طبور در هوا دوجوش
در صحرا کباب می شد مار در سبد نشر دیک بود که چون ماهی بر تابه بریان
بر بر و رخنی که او را بر مان نشر با و بو با همکف چند بیز بر تاب سایه راحت
کننده بود پناه بردند چون سایه رسش بغایت خنک و مایه راحت دیگا بود

نصفی از رمیدو از کوفت راه بر آن گسترده خواب استیلا یافت آن جوان
و افسون خوان و مار را دلش از نشتر زرادق خواب بسر به بیهوشی نهاد و سید مار
که بگوشه مانده بود از سوراخ سبد انقدر باد فرو برد و خود را فربه ساخت
که در کشید کلان نگنجد چه جای سبد رسنها پاره پاره شد و مار بیرون آمد و
به رایش آن سرمست خفتگان بادیهٔ غفلت گزیدن گرفت و بر انگشت و پای
جوان که بهو فای انگشت بجا بود نیش زد و افسونگر را نیز گزنده راه صحرا گرفت
در لحظه از ان زهر قاتل زندگانی آن بیوفا قالب ریز شد و عزیمت عالم بقا
نمودند پس از ساعتی یاران و همکاران که از خزانه بیهوشی بمعمورهٔ شعور
آمدند هر دو تن را آلوده خواب اجل یافتند از غایت تاسف بر سر خاک
و گریبان چاک کرد برنگ رعد خروشان و سیلاب جوشان پیش
پدرش آمدند و از ان حال تباه او را آگاه ساختند پدر از غایت اضطراب
چون بیدار آب بر زمین حسرت میطپید و چون مرغ بسمل بر خاک و خون میتپید
طلبید انجام کار قفل خاموشی بر دهن نهاد تا که بر منفذ سرانیده تن در داد
درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است زمانه جام بدست و جنازه
بر دوش است فاعتبروا یا اولی الابصار از آثار این به که اندیشه مضرت را
درباره هیچکس در خاطر راه ندهد سیما با کسی که از و مردم گوناگون خطرات
و مبرات شده باشد نکوهنده گیتی و ستیزه روزگاری که بمکافات را خنت
و آسودگی از او و ایذا از وی سر زند برنگ آن جوان شقاوت کیش تباه
اندیش پاداش کردار ناشایسته خود یابد تا بدی بشبوده بدان باشد

نکته بر رهنگوان نعل شاه جهانگیر عادل و غازی به نیکوئی و خیر باد مشتمل

یکی از نجبه کاران روزگار و دانایان شیرین گفتار که حلاوت کلامش
کام جان اهل ذوق را از حلاوت شیرینی و لذت ماکولات جنت خبر میدارد و گرسنگان مایده فیض ازلی را برخوان بیان بدین گونه مهمان ساخته که در ولایت
خراسان درویش تبریزی بود رمزی نام با خلاق برگزیده و اطوار پسندیده
موصوف کردار پسندیده و افعال پسندیده معروف مردی رعنا باش کار و
بار جهان فانی را چون نقش سراب بندانسته و همیشه با شیرین منشان
و خوش طبعان صحبت گرم داشتی هر چه از شیوه داشتی تبریزی بهم رسیدی
صرف عیش و نشاط نمودی از آنجا که خرجش فراوان و دخلش در کمال
قلت بود بهر کار را شرعی از مردی گوسفند فروش بر ذمه خود قرض داشت
روزی از روزها صبحگاه آن قرض خواه به دوکان او رسیده صحبت تجدید
و مطالبه و تقاضای قرض خود نمود و قسم غلیظ داد که امروز تا زر وای قرض
من نه نمایی دوکان نگشایی هرچند آن بو المرد اظهار تنگدستی و افلاس خود
کرد و عذرهای معقول بر زبان راند قبول او نیامد و بوصول زر تلاش
مینمود و مزاحم احوال آن افلاس زده باش میگشت تا گسر او را
بدوکان خود نشسته در بیابان سیر شد تا جایی سامان نموده بهم رساند و
خود را از کشمکش وا رهاند سراسیمه و حیران قدم در راه نهاد و در
فکر افتاد که در دل خود راه بش که ظاهر زد که او را متفقد و التفات

گوناگون می‌نواخت طرز بازی بلاهای داند که بدان مبتلا مباد کسی

گیسه هر که از درم جا بست یا باسود بکار زند یقیناً ناگاه گذر او بجانب مسجد افتاد

و در خاطرش پرتو انداخت که درین مسجد در آمده دوگانه بگذارم

و دست نیاز بدرگاه واهب حقیقی بردارم تا مرا ازین تنگدستی و بلاهای

خلاصی و رهائی بخشد پس درین مسجد در آمده بعد به طهارت نموده دوگانه بگذارد

و صفحهٔ نیاز بر زمین تضرع نهاده سرگرم درخواست مطلب و مآرب خود شده که

موهبت بیکران الهی در موج آمده جستهٔ کتابش جوش از در گوهر مقصود او را

بر ساحل حصول افکند آن یگانهٔ زمانه از دوگانه فراغ یافته از مسجد برآمد

خریطهٔ پر از عباسی دیده از فرط شادی و کمال دلخوشی برداشت و اگرده

شمرد پنجاه عباسی بود سراپا زبان گشته شکرانه سرشار و ابیات بخون را

یالشی گوناگون بر زبان راند و خوشدل و خندان بسوی دوکان خود آهنگ نمود

در اثنای راه کوری را که دیدهٔ ظاهری و باطنی او از فروغ و ضیا انسانیت بی

نداشت و آن مرد و یا بجود کوری سر از گریبان تفاوت برکشیده شیوه

دغابازی و حیله سازی آرایش روزگار خود ساخته بود نشسته یافت

که بکمال تضرع و الحاح اظهار بی‌نوائی خود نموده از مردم گدائی میکرد جوان

مرد را بر حال او دل بسوخت و در خاطر او مرکوز خطور گشت که وهاب حقیقی ابواب

خزاین کرم و احسان بر من گشاده و این همه زر مرا داده است و حق‌شناسی را

در چه دانسته بر حال این کور رحم نمایم و یک عباسی با و عطا فرمایم پس آن

ساده‌لوح نزد آن کور رفته نشست و از روی نادانی فضل را از نهانی بیشتر بتنگ

دکفش نهاد

و گفت گنجور حضرت یعنی به پنجاه عباسی مرا دریک وقت تا زمین و ایام عمرت
بنواخت و شکرانهٔ این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری یک عباسی بتو می بخشم این
خبر وی را مبر و حرف ما بجناح خود نمائی دید عاجی نیم عباسی مرا فراموش
مکن که او عیبه شکسته دلان و درماندگان اغلب اوقات قرین اجابت است گور
عباسی از و گرفت و این خواستاریش را تازه کرد و زبان بدعا و ثنا
گشاده مهمان منت عظیم که دید کسی دید و برمزی گفت که ای عظمو فخت
کیش این درویش از ایام مهد تا این عهد پنجاه عباسی یکی ندیده که
چه قدر می باشد خریطه بمن التفات فرمائی تا بینم که چند است آن ننگ نهاد
خریطه را بدست آن مایه فتنه داد گور یکیک عباسی شمرده باز از
خریطه کشیده بجیب پنهان ساخت رمزی گفت خریطه بمن ده چرا
در کیسه پنهان کرده گور پنجا گفت تو بمن کی سپردی با این همه
دیانت مندی و دین دوری تهمت و افترا بر من چرا می بندی و برین
درمانده گور چه تعدی ورزی و چون روا میداری چو انهم و گفت ای گور ظالم
دیا طلبه ستمگر دار از مال مفت الفکار میاور و خرمرا الشرتلافی من گور
بنا د شور و غوغا نمود و فریاد کرد که این مسلمان و مهربانان فراهم آئید
و درین باب حکم بمعدلت فرمائید که این عیار طرار خشم بر بالی چند که
بگدای فراهم آورده ام دزدیده و جگر مرا پاره دستم طریقی سوختند
میخواهم که سرمایه زندگانی مرا غصب نماید صغیر و کبیر از بانگ و غوغا و
هجوم آورده اند و بغور او را شنیده و حال او را دیده بر خرمی

نکوهش نمودند که چرا پای از دایرهٔ دین و دیانت بیرون نهی
و از ارکو مسکین در امیدی چو اهمر و سر در نقاب خجالت کشیده
چاره و علاجی نه بجز اگرمش هوای چال و نیز مغان بیکس نداشت
ناکسر برابر این شکیبایی زده نیز تکی بقدر بر رنجانش کرده بود
و از ان کار طفلانه که از وی سر زده سر تا پا ندامت گرفت
و بزبان حال می سراید ای نفس خود کرده را چاره نیست
دران شهر رباطی بود سرای کوران شهرت داشت همگی
کوران بلده در انجا موطن داشتند و هر یکی را حجره بود جداگانه
روز در شهر در و بزه میکردند و شب در انجا بسر میبردند چون شخص
روزی بود اوشت مبدل یافت کور همراه از دریوزه گاه خود بسوی حجره روانه شد
رمزی محزون و مغموم و پنهان در عقب او راه می نورد تا آنکه کور بحجره خود در نشست
داخل شد و رمزی نیز قدم او بحجره در آمد کور حجره را به تنگ چشم خانه
خود بربست و بکمال ابتهاج و انشراح خاطر نشست و آن کور دو صد
و پنجاه عباسی در گوشهٔ حجره بحفره که کور کنده بود بر زور دو
دو صد پنجاه عباسی دیگر که حق رمزی بود دران حفره گذاشت و سرش
محکم کرد گویا ان حفره گرد سر ان کور بود که مال چون جیان باطل
در وجا داشت باری آن کور نکو نهده بخت مال مردم حلال داشته
سرگرم عیش و طرب مشغول لهو و لعب بود و آن حفره را از
روی خوشدلی در هوا چون گردکان می انداخت و باز بر زمین بست میکرد.

بلیغ یلی ملکف

ملمع ملمع میگفت چنانچه گویی بسبب بازی بازی و عیش طرازی میکنند درین
اثنا رمزی فابوی یافت آن حقه را شکسته مرغ سبز پر واز هوا ربوده و دم
در کشیده بگوشه ایستاده و کور را حیرت سراپا فرو گرفت که حقه
چه شد بر خاست چپ و راست تفحص نمود و بصر بود و دست دراز
میکرد و حقه را با رمزی چپ و راستی از و بیافت و در طاقها بسر برد و جستن
نمود گشت یا ندید مایوس شد و با احتیاط رفو و کشید چنانچه صدای آن درین طاق بلند
رواق پیچید گور بی پهلوی او بحجره دیگر نوطی در نشست الهی یافته بر خاست بر در
حجره ایش رسید و گفت ای بنگ نهاد تراچه افتاد و از ارنده تو کیست و توچه مرائی
نوا زحیت کور در حجره را واکشیده با هستگی در وی طلبید باز درا قفل کرد
تا بیگانه نماید پس گوهر را از حقه سینه پیش او بیرون نهاد و حقیقت حصول
عیاری و نهادن در حقه و گم شدن آن شرح داد کور تا با گفت ای ابله از روی سعی
تا دادیا این عمل از تو سر زده و قدر را از نشناختی و پسندیده و تغافلی ضایع ساختی رزبه
طرزی نگاه باید داشت که سه صد عیاری در طابه خود دوخته ام و بر سر نهاده
هر جا که میروم با منست و از که هوس آن در سر مردم است از روی تعظیم بر سرم
جا دارد و ما با که بر سر باشد با سمای نشود گور گفت طابه بدست من بده تا بنگرم
که چه نوع دوخته او طابه بدست او داد کور بدست امساس کرد و در یافت که واقعی است
پس گفت که بگیر او دست پیش دراز کرد درین اثنا رمزی از دست او گرفت
و بر سر نهاد گور گفت گرفتی گشتی گفت چه معنی دارد من نبود ادم او گفت ای دغل
تا چند مکر و حیله بکار می بری مال مردم را نشناختی میبری از تو معلوم میشود

که مال تو گم نشده به ازرق وند و بزنامه و لفظ مسکین نامردم کمال نو رحم آورده

امداد نمائید بعد از اذیل بسیار کار به دشنام و دست کشید ملت بشدت

انجامید فتادند با یکدیگر هر دو کور در ان حجره بر خاست

غوغا و شور کور سیوم که در جنب حجره ایشان جا داشت بیرون دویده بر در

حجره رسیده و گفت ای یاران وای غمگساران این چه استیزه و جنگ

میکنید و درمیان نامرادان فلاکتش این همه غوغا و ملاکش چیست او نیز

در حجره در آمده در را ببستند و هر ۳ کور یکجا نشستند کور اول و کور ثانی

راز نهانی بر منصه ظهور جلوه گر ساختند و حقیقت و حال حقه و طاقچه را ابراز نمودند او گفت ظاهر

دو از روی ابلهی کیسه را نهی کرده اید و قدر نعمت نشناسید اگر مجافظت

و حراست میکوشید هر بدی رنگ چون زبان منحرف شد بدیگاه مال بدین

منوال میباید از من اموزید و دانش اندوزید که عصای خود خالیا کرده چهار صد

عباسی در وی پر کرده ام و این عصا مار گنج شده آن عصا نسبت

ملک او مار است که سحنیان گنج را نگهدار است کور گفت عصا بمن نما ملاحظه کنم

که بچه طور پر کرده او گفت ای لفافی تو هر زرق و بتر یکی طاق میخواهی که بر یک

طاق از روی دغا بازی عصا را همینان سازی گفت قسم بخدا و از جهان افرین

که دزد حقه طاقی را نبر برده و از من عاجز هر کس این کرد از ما شایسته نبرده

کور عصا بدست او سپرد و از کرد باز در خور است صحامت تفتیش کرد که برابر زر بست

گفت نداشت کشد هر که محافظت مال برای منوال نماید پس دست بهوشیش

دراز کرد که عصا را بگیرد در این اثنا رمزی از دست او گرفت و خاموش ایستاد

کور گفت بیگره:

کوران صف گرفتی جواب داد و باز گفت پس از دست من که گرفت گفت ملعون
ناپاک وای دزد بی‌باک تا چند بدین شوخ چشمی و با حیایی بدین امر ناشایسته اقدام
نمایی و پا از دایره دیانت بیرون نهی بیرون منه و عصا بمن ده همه را بگوی میسران
که هر یک دیگر آن در گذر نمیکنم و دست خواهانی و رنج ادرنه سلاق خورد میکنم کور
گفت لحن تکلم که بعبارت جستی با تو مرا باز گفت که من عصا بتو سپردن آن کور
او را زدوی اعراض گریبان او گرفت و بسوی خود کشید و بر زمین زد چنانچه روش
خون آلوده گشت و سرش بشکست انجام کار به تحقیق پیوست که عصیان دزدی
عصا از و سر زده صاحب عصا گفت که دو یی در این خلوت ملط شده و دست
بازار رواج و نیم نقد ما را برآورده هر زمان بسفنده تا زه بر روی کار می‌آورد
تحدیع و بنیرنگ مکار جمعیت مرا برهم زده تا آدمی زاد را که مایه قیاست
یاد ربا تحقیق دهها و نقد ما را بتاراج داده کوران گفتند که بچگونه علاجی
و چاره است که نقد ما باز بدست افتد و آن زر تلف شده بکف آید و شواری
و بریت با جمعیت و اسباب مبدل گردد صاحب عصا گفت که اندیشه بر
صحبت درون من پرتو انداخته که بغیر ازین چاره دیگر متصور نیست آهسته
در را وا کنم و بیرنگ و ریا بیرون نشینم هر یکی نام خود در گوش من گفته
از حجره بدر آید بعد از آن بهیند را طلبم تا حجره را ببندد چون دزد پیدا
شود برو بالا درآویزیم و بدستان قهر خونش بریزم و نقد خود را بدست آریم
کور بدین عزیمت دست چالاک و چیت برخاست و در آهسته بگشاد
و قدم بیرون نهاد و نزدیک حجره نشست زهری آهسته از حجره برآمد

وحرف صورت خود را موافق آواز کوری که از وحقه کم شبه بود ساخت
وبگوشش کوران گفت که صاحب حقه ام گفت که صاحب بلکی شنیتی او خرامان
وخندان راه دوکان خود پیش گرفت و درین اثنا صاحب طاقی برآمد وبگوشش آواز
داد که زبان زده طاقیم گفت به پهلوی من تکیه کن باز صاحب حقه از حجره
سر برآورد و گفت صاحب حقه ام تا لحال کوران با وسخت سنجیدند که
سخیفی چهارم دزد است چراکه صاحب حقه اول از حجره برآمد چون کار تلبیس شدن و
کشید کور را زنا لیدکه ای ناخدا ترسان مرا چرا درته شلاق می کشید
من آن کورم که حقه در زیر زمین گور گسترده بودم آخر از آواز وشناسایی
او ظاهر شد که دزد سنبه هر سه پابوس شدند گریبان خود امی چاک
کردند زحمت هر سه بر سر خاک کردند زمری بد دکان خود جاوه
گر شد بعد از حصول وام بزم مسرت را سرانجام داد و دوستان
حقیقی ومخلصان صمیم را دستدعا نموده از نشاط ذوق نشاط
سرگرم شد و خویش و بیگانه زآن بیگانه زمانه متمتع بهره
مند ساخت و در اندک مدت کیسه را از آن نقد که رایگان
بدستش افتاده بود پرداخت وآن زر که کوران حبه حبه بدر
وذره ذره فراهم آورده بودند در سه چهار روز بر دوستان
حقیقی ومخلصان صمیمی ایثار کرد چهره رنگش از می
گلرنگ برافروخته بود الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
بشامت آن کوردغل بیدیانت که سر از گریبان کفران نعمت

برآو

کرمی واحسان که رمزی درباره او بجا آورده بود مرتکب بدانگونه
کسر دار ناشایسته شده مال کوران دیکر در معرض تلف افتاد

همسایه بد مبادا کس را   فاعتبروا یا اولی الابصار زنهار زنهار
شیوه بی دیانتی وکفران نعمت شعار خود نسازند و راه دغابازی
وحیله پردازی مسپرید سیمایا کیسه که از وجود کوناکون حیرات میراث
شده باشد و کرنه بر یک آن کور خاک ندامت بر سر و در سک
از جسم نر خواهند ریخت   تا بود مشهور شما با حیله اندوزی
و دغابازی با دکسردن زن دغابازان   شه جهانکیر عادل و غازی

و الا فطنان فراخ حوصله بکذارش این حکایت شکرف
بدینگونه نهمت آموز نیک شمایل نیک حصمان حریف شده اند که مردی
از دین داران و دیانت مندو سبز چشمان قناعت دوست پاره
زمینی از زن ورزی را اجاره کرفت تا زراعت نموده محصول آنرا
ظرف معیشت خود نماید و از آن وجه حلال قوت کفاف خود سازد
چون ایام برسات رسید و سحاب رحمت رناب ذو المنن
زمین عطش تر امتقاط نوازش و ترشیح باد و بارش داب کسترانند
برزکران و کشت ورزان شروع در قلبه رانی و لجم افشانی نمودند
آن زاده منش بنیر کاوان قلبه آماده ساخته آغاز زراعت کرد

و قلب میر انداز بدایع اتفاق و نوادر سوانح آنکه قلبه زنی روایی
باز الیتی و دو نکب تنها و دانست که لبینکی جوز چون اجنباط و نانی
بجا آورد و دید که دیگی است مسی سر مجهر پر از اشرفیهای سرخ که هزار
اشرفی چون ستاره نور افشانست که ظلمت زدای اسفهای تهی دستی
و افلاس میکنند ملک فیلی‌ست که گم شدگان بادیهٔ فقر و اضطراری
را بسر منزل جاده و ثروت و عتار رهبوت میکرد و هر دو یافت
گنجش و بدین مال امانت خیانت دانسته احسان بوسید و هم بدان دستور
خاک بر سرش باشند و کار و بار کشت و کار معطل داشته نزد
مالک زمین رفت و او را مژده داد که کوکب طالع تو با وج سعادت که زمینی
نزا بر تنک آسمان پر از ستاره‌ها روشن یافتم پر جنبروان
گنج فراوان و مال بی پایان بر دار و روز کار نشاط را غنیمت شمارد
دهقان جوانمرد پاسخ داد که من آن زمین را بتو اجاره داده‌ام اگر
بفوت طالع سعادت زبر و اعانت بخت بیدار تو چاک آن طلا حاصل
شود و بجای دانه لولوی شهوار روید شوار ز اینابا و مرا امید آن
کار نیست او گفت ای نیکو من آن کشت از تو جهت زراعت گرفته
ام تا از آن غله حاصل کرده بکفاف لابدی و قوت لایموت بکار
برم مایه و گنجی که دران زمین باشد بمن نمیرسد تو مالک آنی او گفت
لا تسلم آن ز جبره نیست او گفت یا خی نیست تا الجمله آن هر سه بر جستان
فراخ حوصله و استغفار و زر ان قناعت بیشه مدت دراز دیدنا یاب

بحث و تلاش نمودند همای همت والا نهمت هیچکدام برین جیفه دنیا میراث
داشته قرب سر فرو دنیاورد و بقبول مالی مالش وبال و اندوه و ملال بهت تن
در نداد تا گر باتفاق یکدیگر نزد کیهان خدیو رفتند و حکوکی احوال و حقیقت احوال
یافتن مال وا یا نمودن هر کدام از ان منفصل گذارش نمودند و گفتند که گنجی
که در خاک مدفون باشد و اثری از وظاهر نگردد و مالک آن خداوند زمین است
میفرمایان آمور مهمات مالی و ملکی حکم عالی شود که انرا داخل خالصه نمایند
زبان چون فحوای کلام آن ازادمردان معنی رابگوش هوش راه داد
[بسیار]
اندیشه صواب برساخت درون او سیر تواند اخت که این نامرادان که سیح ازا
جهان و حطام دنیوی دست رس ندارند و دهمه گنج خداداد را نسبت بازده
از روی استغنای میگذرانند مگر همگی خرابی و وفا بی کنی در قبضه تصرف
منت چه در خور روزگار من باشد که بی بس مانده و استیبا لجیب سر نوشت
و دست افشرده پیمان تنگ چشم کف همت بالا بر بس روید پیشان
آورد و گفت که ای دیانت مندان بلند همت بقبول شما خزینه و دخیره که در
زمین مدفون باشد و کسی از ان گنج نشانی و اثری در نیابد از ان منت
لیکن چون از ناصیه شما اثار خیر و نیکی پرتو انداز است و در دیانت و همت نظر
[را]
ندارید از روی عاطفت و در رفتن آن خواسته بشما عطا فرمودم تا مال
حلال دانسته صرف معیشت اهل عیال خود نمایند و هیچ دغدغه و خودک در دل راه
[بشنند]
ندهند آن آزادمردان پس از تقدیم مراسم آداب و تعظیم معروض داشتند
که بتوجه شاهنشاهی ما فقر ان نان خشک قانع ایم و سنگ زیره چند که رنگ داده

اشعه نیر اعظم است احتیاج نداریم که ما بی لسته حرام موسوم باشد بقبول آن
صفای وقت خود را تیره و مکدر نمیسازیم خداوند عالم درین امر ما معتقد دارد
و بر قول راستی کیشان روزگار ند شهریاران سپهر استغنای و دارا شکوهی دو
لتان صداقت نشان آفرینها کرده و امثال را طلب داشته مهی دوستان
و بی نوایان و مسکینان و گدایان و نابینایان و تنگ مایگان بخشش فرموده چدار
درکاری و خوش زمانه که در ایام سعادت آگین کشور وزیران دیدنگران
بدین اوصاف شایسته موصوف بودند و هر زبان بدین اخلاق کسنریده معروف
رحمت الله علیهم اجمعین اگرچه درین عصری از کشور وزیران وقت بنا ازان
قناعت و زران نبذ پرنیت اما خداوند عالم در کمال منح و عطا و معدلت
والطاف از قاف تا قاف شهرت یافته و با طوار خجسته و شایسته ازان
هر زبان صدگونه تفوق و رجحان دارد و چها بگیر که جبت مکارم اخلاق و آوازه
عاطفت و اشفاق آن یگانه آفاق عرصه گیتی را درگرفته است و بقدرتیج
سر بسر بر دل نواری جلوه فرموده پیران جا مانده و ناتوان کارفتیا
سفیه احوال عاطفت گوناگون شدکان میزنند و خلعت فاخره
و انعام شایسته سربلند میفرمایند و ضربطهای زر بدست مبارک خود
گرانبهایی میدهند و درین باب بدرجه‌ای مینمایند که پیران ناتوان
بقوت از برنایی و تنومندی از سر میگیرند و شبهای دراز
بدعا و خلود دولت و اقبال آن مسند افروز بزم جاه و جلالی
زنده دارند و گرد کار تا این رواق بی ستون و گنبد نیلگون با نقش

آن دارستان

آن وارستگان قناعت پیشه و آزادمردان صلاح اندیشه را
پاید از دست صحیفهٔ روزگار با رقم خیرات میراث آن کیهان
خدیو مزین و مطرز باد تا بود شیوهٔ گشت دوران انجم رهبری و دانه
افشانی بر جهانگیر شاه باد احتشام سلطنت را بنا و جهان پاینده

محرم انجمن راز سخن

سنج نکته پرداز سعادت مند ارباب خواجه محرم علی گذارش نموده که روزی
از روزهای خدیو عدالت گستر دین پرور از اندازه و اورنگ و افزای
هفت کشور شهنشاه بلند اختر چهارم دودمان صاحب قران خلف همایون
حضرت آشیانی شاه اکبر آسمان پایه فلاطون ثانی و ارسطوی زمانی حکم
عالی صادر نمودند که در آن هنگام میمنت التزام که بر تخت سلطنت جلوس
فرموده بودم و ابتدای فرمان روایی ما بود دو کس را از مدعی و مدعا
علیه قاضی وقت در بارگاه جهانپناه حاضر آورده و بعرض مقدس
رسانید که قبله عالم سلامت این دو تن با یکدیگر او پرسش سخت دارند
و این ترا معامله شگرف و واقعه شگفت روی داده حیرانم که رفع خصومت
و قطع نزاع اینها چگونه نمایم چون حضرت ظل الهی بکرامت جمل اولیا
منسوب اند و بکشف باطنی و صفای درونی از سایر مخلوقات ممتاز
و طایفه که داد از جهان آفرین بار فیض و مبدا دار و کبر میمنت خلایق
بر دوش همت ایشان نهاده باطن قدسی مواطن آن برگزیده

به پرتو انوار تجلی اشعه لوامع معروف مستجلی نموده ساخته اند تا که
بر ساحت ضمیر قدسی پرتو اندازی خواهد شد محض ثواب و خیر خواهی
بوده این معامله را بحضور رفیق کیمیاگر متصل گشتند و ما بین این هر دو حکم
بمصالحت و التیام فرمایند پس هر یکی را از آن هر دو نفر نیز دیانت
سیرت خلاف مضمر طلبیداشته فرمودیم که صحیفه حال را بارقام
راستی مزین ساز و حقیقت واقعی از ستر اختفا بر ملا افکن او عرض
نمود که ای دانای اسرار نهانی و ای مسند افروز اورنگ جهانی
با این بنده روزگاری دراز سپری شد که از قلوهده تحصیل و تیره
روزی بصدمه افلاس و تهیدستی از پا در آمده ام و لب دکان
من بمهره روز ناکامی بسته بود و عیال و اطفال در آتش گرسنگی
کباب و از کمال رنج و تاب بیتاب و از غرقاب مسکنت دیدها
پر آب و دل افگار و بطلب قوت لایموت از خانه بیرون شتافتم
ناگاه در راه خریطه پر از زر سرخ یافتم و دل مرا شگفتگی و انتعاش
حاصل شد بر داشته بمنزل آوردم و باهلیه خود سپردم و آن عفیفه
دیانت مند حق پرست گفت شخصی را که این همیان از میانش افتاده
بشیوه سخن و مصیبتی جانکاه روی داده باشد دست بدین زر بردن
در عرصه پاک دیانتی قدم افشردن نیست و مال حرام خوردن شیوه کار دینی
داری و دیانت شعاری نه انکه قدم بیرون نهی و کوچه بکوچه منادی دهی
که این مال از کیست چون آن مغموم محزون پیدا شود از ید و حواله نمای

در دیانتی

بودم دیافتن زر از آن مضطرب گشتا آن مبلغ بر ما حلال است و خوردن
آن باعث بزه و وبال نداند زیرا آن دیانت ورز را لکار نیستیم و همیان را بر کف
دست نهاده بر سر راه نشستم و فریاد میکردم که این همیان از که افتاده
ناگاه این روسیاه سراسیمه و آشفته حال گریبان دریده چهره بناخن
خراشیده قطرات خون از دیده ها بر رخسارش دویده و خاک بر سر ریخته
و رشته صبر و شکیبائی گسیخته از دور رسید شد از دیدن همیان نزدیک بود
که جان بسپارد و نزدیک مرگ شود همیان بدست او دادم و جانی تازه بقالبت
او نهادم سر آن را گشوده سیصد و چهل و پنج اشرفی بود پنج اشرفی بعنوان مرحمت
نمود و حیل جود کرده مژده ره گرای منزل خود شد او نیز همیان را به بغل من
بخانه رسید و محنت کده ما را دیده بر کسر دیده و من آن مبلغ صرف مایحتاج
خود نمودم روز دیگر که این دغل باز راه مکر و حیل سپرده بمنزل من آمده
مرا جستم و مشوش اوقات من شد که در همیان من پنجاه اشرفی بود حالا
پنج اشرفی که از آن جمله کشیده گرفتی بتو ارزانی باد و دیگران بکفایت کنی
و قناعت نمای و این پنج اشرفی که من بتو دادم واپس ده از شنیدن این
وحشت افزای سر تا پای من حیرت فرو گرفته از آن نکوئی که درباره او
بجا آوردم پشیمانی خوردم و گفتم که ای حریص پر تلبیس اگر من نیز با نیت
می بودم چرا اظهار همیان مینمودم و این راز مخفی بر تو میگشودم و امال
دغل شروع در جنگ و جدال کرده بمحکمه شریعت رو نهادم و بحکم قاضی ازهی
شدم ماجرای پشنید خبرش رو بدله رو بدیدگاه نهاد هر چه در خاطر قدسی

و ضمیر نورانی مذکور منظور گردد و عین صورت و مسئله جواب است
چون بغور بر آورد شنیدم معامله را فهمیدم صاحب همسایه را فرمودم که آن
چهل اشرفی بیار تا حکم بمعدلت فرمایم و عقدهٔ این مشکل برای زرین و گره
دور بای بگشایم در ساعت آن صد بابت اشرفی با خاطر ساخت بر داشته
آن دیانت گستر را بسی اندیشی را بخشیدم و گفتم که این سنجه دیانت است
بند بر و راه خانه خود پیش گیر و صاحب همسایه را فرمودم که ای ناحق شناس
باطل قیاس همسایه تو بر از اشرفی پنجاه بود دیگری یافته است بطلب مالیه
او اقوام بر دار یا بعله یا لیلیه بدست آر تا از او گرفته ترا بدهانم و از بن کشمکش
وارهانم او سر بگریبان خجالت کشیده جامه برین از حیرت در مله محروم و
مایوس در یلتش کاه خود بازگشت و نادم و دلبسته در تاسف زر خاک بر سر و اشک
از چشم بر میریخت فاعتبروا یا اولی الابصار سر از جیب بد دیانتی بر میآورد
از راستی بازمراد برد و مصنف دیانت آن فرموده اند ده و ربخ مال و گنج
بدست آرد و دیگری لب لنت یا دیانتی و کفران نعمت از مال خود نومید و مخذول
و مردود جاوید گشت   تا دیانت سنجه با لخته یکسی کو بود دیانت مندشه
هما بگیر جلوه باد   تا آید بر سر بلند بابخشم

یکی از مشهور گشتان شجاعت پیشه مو که آرایان جدال و قتال را بکذار پیش
این نقل شگرف بدینگونه قوی دل ساخته است که در پیشین زمان راجیو نی بود

دکوبی جلادت

که گوی جلادت بمیدان شهادت از پهلوانان پیل افکن و نبرد از مایان صف
شکن ربوده بود قوی هیکلی که چون در مصاف نبرد و پای همت می افشرد پیل را کم از پشه
و شیر را حقیرتر از روبه می شمرد و چهره او از غازه دوش بغازه حیثیت و چالاکی
مزین و طیلسان صیتش بطراز تهور و بیباکی مطرز چهره غرور بر سر کج نهاده و بروت
مردانگی به عضد رزم سازی تاب داده و سپر بر دوش و کناره در کمر و نیزه در کف
هو بای جنگ صف می بود و با وجود آن همه استعداد سپاهیگری و فطرت قابل در ملازمت
کسی تن نمیداد و از غایت غرور سر بکیسه فرو نمی آورد و همیشه میگفت که اگر والا همتی لنگر
منت بر من مقرر سازد و کتاب کمانیقی بر دارد و چه هر فطرت در خدمت
او در فروزم و عیار حقیقت و وفای من بر روز معرکه کار زار گرفته آید و حالت من در
ان هنگام بر سپه سالاران روشن شود و جهانداران والا مقدار و مرزبانان نامدار
رقم جنون بر صحیفه احوال او کشیده او را بخدمت نمیکردند و مثول او را مبذول
نمینداشتند چون مدت دراز سپری شد و رنگ افلاس مرات او را تیره ساخت
و صورت مراد در آینه معاینه نمیدید و بمثال از رو جلوه گر نمیگشت
سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند تا باز نگیرند حبد را و شکم را چون هیچ افزوده را
که طیلسان هستی بر دوش گرفته از قوت لایموت گریزی و از دو سه گز کرباس
تکلیف ستر و لباس چاره نیست آخر یکی از خردمندان صاحب ثروت را اندیشه
خرامش نمود و پس از قطع منازل و مراحل بمقصد رسیده و باستلام عتبه علیه
او سر بلند شد و مکنون ضمیر راستش منضد بان مهمات سرکار او بر ملا افکند
آن کوتاه همتان نسبت فطرت از محال طلبی او شگفت مانده صورت احوال را

برنگ تسخیر و استهزا کوشش گذاران ورا لامقدار نمودند چون او تنگ چشم
و زر دوست بود گفت این نوع سودا بیان فاسد مزاج و ژاژ خایان هرزه
درایان شایستگی انجمن والای ما ندارند بگویید تا جای دیگر روند اتفاق دختر
حقیقی آن نجیب هنرمند که بجلوه جانش هرکام جستی خوبا کرم با راز کرشمه سخن
و دلبربایی داشت و انوار سعادت و آثار عطوفت از ناصیه وپرتو انداز
بود چون ستاره پهلوی ماه جلوه نمود والتماس کرد که ای پدر بزرگوار از مراد
وارسته از جان گذشته حجم برگرم و احسان شما و جسته درین درگاه
رسیده بسعادت تقبیل آستان منیع المکان مشرف گردید از عالم
مروت بعید است که از عواطف گوناگون و مراحم از حد افزون شما محروم
و مأیوس برگردد صد هزار کس بدولت شما از منجو زندان رهانم از جمله
الطاف و مراسم او را داخل حساب خیرات شماران پدر سخن روی را از آوای
شیرین نازنین تلخ نمود و چین در جبین آورده بغایت رنجید از سر اعراض
گفت اگر تو او را دوست میداری تو نیز همپای او بپای و گران جانان خود را
شیر وحشی تارک مزاج از و آزرده گشت و سرتاپای آتش در گرفت
و از انجمن او بر آمد و آن خورشید مایه برنگ سایه بدنبال آن تهیدست بی مایه
روان شد و آن تیره روز را از آمدن آن دلفروز بیچاره آگهی نه چون چند فرسنگ
زمین سپری شد در عقب نگاه کرد جمالی دید که هرگز ندید و نگونه لطیفی در نگارخانه ایام
بنظر نیاورده بود و بدان نوع صورت در آیینه خیال دل او هم جلوه گر ندیده
بیک نظاره از خود رفت و گفت تو ستاره کدام آسمانی و لاله کدام بوستانی

دختر را

دختری بیچاره از خانمان آواره ماجرای گذشته بتکلم جانفزای او از دلربایی گذارش
نمود راجپوت از تمامی متاثر شده و بر حال او رحم آورده بود و جمال او گشته نهال
محبت او را در چمن راز دل جو نشانده و دل در وفای او بست آن هر دو صورت
یکجا گشته روان شدند پس از قطع چند فرسنگ اثنای راه دو راهی پیش آمد که یکی در
مدت ده روز بسر میشد و دیگر در روز سپری میگشت که بمقصد میرسیدند و درین راه
کوتاه فیل مست بود که در معرکه قتال قدم بجنگ می افشرد کاخ و زمین را استخوان
در هم شکست و شور گردون را الجم کردی خرطوم در آورده بهوا پرتاب میکرد
شیران بیشه از نهیبش در کوهستان خزیده و چشم ملایک بر جلوه دیوی
قوی هیکل ندیده چو این در خاطر تواند آمد ملکه از شنیدن راه او تهور سر گرم

فیلان مست را در بلیه همت من چه وزن و از شیران بیشه چه فکر و اندیشه

چه ترسم ز خرطوم فیلان مست　که آن آستین هست خالی ز دست　ودر همین راه
کوتاه جالنش نمایم تا زود بمقصد رسیده مسرت میرای خاطر شوم چون قدم در آن
وحشت بیابان و مکمن دیوان و درندگان بود نهاد فیل بوی آزادی شنیده ناگاه چون
بلای سیاه از گوشه سر زده حمله آورد چون مردانه ریسمان پیران دو هیکل در او بخت
و برق جهان سوز از نیام برکشید و بران ابر ظلمانی زد گویا شعله آتش بر عکس خاصیت
در دو جا کرد　　بیک زخم خرطوم از او شد جدا　تو گویی از که سه فتاد اژدها
فیل نعره برکشید چنانچه صدای آن در طاق بلند پیچید و بر خاک افتاد و در لحظه
جان داد چون حیث تنش را بشکافت و در آنجا دو گوهر آبدار یافت و در ولایت
هندوستان مشهور است که در سر بعضی از فیلان مروارید کلان قیمتی پیدا میشود

گرانبها گهر موبانه خوانند الغرض آن هر دو مروارید به همخوانه خود بخشید وان مهر سپهر
حسن خوانی را بدان دو کوکب نورانی مزین ساخت وازینجا هم اغوش بعزت
و فیروزی بهمدوشی سعادت و بهره وری چون ماه سریع السیر گشت پس از چند
روز لشکر الظفر در رسیده لشکرها اندوزگشت و بعیش و کامرانی بهره از زند
کامیابی بر داشت و در آن ایام سعادت التزام او را السری از کمر عدم برنهفت
گاه و چون جلوه گر شد راجپوت یکی را از آن هر دو گوهر فروختنی نزد نگار ز ان
دلنوازان را طلب داشته بزم مسرت بهر انجام داد و از نشاط ورا وقت نشاط
گرم شد اتفاق جوهری نشاط که آن لولو را خریده بود دستش و الی آن
شهر در به بهای صد چند آن از آنچه که ابتیاع نموده بود بفروخت و آن ستاره
نور افزای بزم او را ابر افروخته شهریار والا گهر از نظاره آن گهر در لجه
حیرت فرو رفت و از جوهری پرسید که این اختر کدام آسمان و گوهر
کدام عمان است و از کجا بدست آورده جوهری سلک سخن بدینگونه انتظام داد
از راجپوت که مو که آرای کارزار بجلادت و ستهامت یگانه روزگار است و در
مستقر الخلافت نو نو رسیده خبر بدام شهریار فرمان داد که او را در انجمن
والا حاضر آرند حاجیان درگاه در لحظه جوان را در محفل شادی امود جلوه گر
ساختند و الی بعاطفت گوناگون و التفات احوال او نمود و از مولد و منشا ر
و حقیقت حصول دو دانه یگانه و تعلق او آگهی طلب شد راجپوت ماجرای گذشته
از مکنون ضمیر سر فراز بیدای او رد و گفت اگر لکه ننگه مت هر گمهی فرار باید
بکمر خدمت بربندم و آداب کورنش تسلیم از بنده بجمه تقدیم خواهد رسید اما در موکه

بمن دلم دارند

بنود که مرد از نامرد در آن هنگام هید اکبر از جان پروا نداشته و نی زمشتی علم
دانسته و مصاف رزم را نشاط بزم شمرده قدم ثبات بر زمین بدینگونه
مستحکم سازم که اگر همگی فیلان و فیلستان فراهم آمده بر من حمله آورند
بحیثم و صوف اعدا را یک تنه بنوعی بر هم زنم که با ملک تحسین و آفرین از زا(ل)
و اج رستم و اسفندیار درین گنبد و پیچیده و به تیغ آبداده در خرمن
هستی دشمن زده خاکسترش بباد فنا بر دهم چون آن خدیو والا
فطرت با بود که طعام و نبوی اصلا در چشم همت او در نیامد است و بابیانی
مال و متاع جهان قابا ذره دانش و بینش او مقرر شده بود نقاضهای
لکه تنکه آن سبک روح را بخاطر گران نیامد و او را در سلک سپاهیان
خود آورده و از همگی فرمان بران او را استوار داشته خدمتی و کارها
بدو تفویض نمیفرمود و چشم بر حقیقت ورزی او دوخته بود که رو
زی سر خود را در راه اخلاص و محبت خواهد باخت و بوقت بار گیر و الم
عهدت فدا خواهد ساخت چون طینت او را آب وفا سرشته بودند
شبهای و را از آن جز نسکال چون ستون سرادق سر پا بودی
ناحضیی و وزردی بر امن و آبی هفت اقلیم بنواند گشت حقوق نمک را
بدانگونه مرعی میداشت که خواب از او دیده سفور ابه نمک علیه پنید داشت
شبی از شبهای دشکال که چون سینه اهل ظلال تیره و چون روز نکوهیده
بختان سخت تاریک بود بمثابه که دعای مستجاب راه افلاک گم کردی
و آه عشاق مشتاق از سینه تا لب نتواند رسید و ز تاریکی شدی گم اندران

حسب شب   فغان و آه عاشق روز از لب   خدیو برلب بر اسفراحت
سر ببالش نار نهاده بود و لحظه چشم گرم کرده و دلش بیدار که ناگاه آه درد
دا مود و نوحه الم اندود دود چنانکه از سینه و نیای حسند درون و ما بمیان
داد کار سر میزند ملوکش او رسید از جواب برجست و لیغاب مضطرب
و بی آرام گشت و بیرستان و خدمتکاران او را از دادند و دربار دستگیر و تفتیش
احوال شد که نوحه گر کیست و توجه سراتش از چیست و گفت از کجا
که ظلال عاطفت و سایه عدالت من عرصه گیتی را در گرفته در مهد خرمی
و است هیچ بخواب غفلت غنوده آمد ناله دردمندانه و مظلومانه چراست
و نالنده کجاست مکماپ علال از شهبنانی خاص دربارگاه خرامید و فوی
و بار را مضطرب که بعین فرمایند تا تفحص و تجسس اینحال نمایند ایجکس از سپاهیان
بیدار و از کمر بسته کاهر در نیافت بجز الحواخ از اد منظر فرمان ایستاده
و چشم بر در نهاده چنانکه پای او نخستین سرامی شد و بنوازش گوناگون
استمالت از خدا فزون دلش داد و متفحص انجاب فرستاد و درین اثنا خاطر
شهریار بر پیر نواند اخت که من نیز پوشیده در عقب از خرامش نمایم
تا به بینم که او درین شب ظلمانی بی مدنی امر ار بهای می برد باز بینم براه برگشته
نجد اغ و نیز ملک بزم لیلی را سر انجام دهد پس از دور احوال او را
تماشا کر بود او تمام شهر ما لبید اثری و نشانی از نوحه گر نیافت لاجرم
بیرون شهر شتافت و در نزدیکی شهر خرابه بود در آن زنی کهن سالی
را دید که نشسته و جزعی و فزعی در پیوسته و بدست کاردی دارد

گرسنگی نیز میکند گفت تو کیستی و چرا می‌نالی گفت زنی زاهده مرتاضم سالها
در مجاهده و ریاضت بسر برده و بجای نان هیچ گیاهان خورده و بیش از دو ماهست
خود مرده و از همه جهانیان انزوا کشیده درین گوشه با توشه نشسته‌ام و دل
بمهر و حقیقی بسته و از قید تعلق وارسته در پرتو لامع نور باطن و صفای درون دانسته‌ام
که والی آفاق با نواع مکارم اخلاق مزین است فردا ازین خرابه فنا با در نزهت گاه
جاودانی خواهد شتافت چون عاطفت آن ملک سرانجام در باره خلایق عام است وقیعه
نامرضیه با اعتبار مرا در توجه میسر گردد اشک خونین از چشم من می‌بارد و مهدیش
همی بینم آرام خلق پس از تو ندانم سرانجام خلق راجپوت ازین آگهی سرسان و مبهوت
شد و دست و پا گم کرد و بغایت متاثر و متالم گشت و بکمال تضرع و الحاح ازو
پرسید که ای دانای اسرار نهانی و ای لیت زننده نغمه‌ای جهانی چگونه علاج
و چاره است که دست زوال بدامن آن والا اقبال نشود و حضال ترسد و صرصر
اجل چراغ زندگانی اش در دراز ل راکشنده و تمانه امن و امان ازین مهلکه
ایمن و سلامت ماند گفت یکی راجپوتی که بخدمت او پیر بلند است و انوار عفیف
وفا از ناصیه او پیدا و نشان صدق و صفا از جبین او هویدا است اگر پسر نازنین
خود را در عوض وجود خجسته او در راه ایزد بدین کار داد و در اقربان سازم تا چند
سال دیگر سرا او رنگ سلطنت جلوه گر شد و تا من مرگ چهره اندیش
نخواسته راجپوت این کلمات شنیده بخانه برگردید و احوال نیز خود را که در
سلک عقیده و وفا چلا کمتر ازو بود ازین واقعه جانگزای آگهی بخشید زن
در لحظه از جا برخاست و جگر گوشه او را در بغل گرفت و گفت اگر ازکنتی

این شیرخواره ابجدخوان نگار مسندافروز انجمن زندگی باید از پی جهیز رود

باشش در هنگامهٔ جمعیت دو قار را کسر می‌دهد و باز از عقیده و ارادت را روای

بخشی آن راجپوت باتفاق آن یگانهٔ آفاق اوزبیها کسر داد آن سعادت‌مند را

با فرزندش زال برد و بچه از بغلش کشیده بود و سپرد زال در لحاف او را بدان

کار دسبمل ساخت و قالب آن معصوم را از قالب روح قدسی پرداخت مادر

از نظارهٔ احوال پسر همه تن چشم گشته در گریه آمد و از گرمی رفت چون موم

در گداز افتاد و زن دگا با نیروی تیغ شد و الحاح کرد که مرا نیز نکشی از این بسمل از زندگی

حظی ندارم و با نور دیده جان در جسم من سیاه و نشاط و عیش من تباه است زال

زهری که در کاسهٔ او کرده بود در کامش ریخت و دو دار زنها و راجپوت برآمد

و در پای زال افتاد که مرا نیز در هم گذران که در فراق زن و فرزند بعد از این تاکنون

جان خواهم سپرد و خود باشد و مرا نیز از این کشاکش و اوهان رنجی دگر نیز

نیفزایم هم مکشی بر نیم کشته زخم بصد خون برابر است گفت از عالم مروت غایب

نبعید است که خود را بخون تو نیالایم برو که سکه وفا بنام تو زده اند و این ضعیفه در شان

تو مانند شده شهریار از نظارهٔ این احوال بنجابت نکهت ماند و دوست داری و

حقیقت پروری او را دیده تحسین بر زبان راند و دست نیاز بدرگاه کارساز

برداشته استدعا نمود که بار خدایا بندگان تو در شاه راه وفا و منهج اخلاص

جان سپرده اند و مایه سعادت کونین فراهم آورده الحال از اجابت تازه کرامت فرمای

تا بر مسند حیات جلوه گستر گشته ترانه ستایش محفل گذاری کرم دارند چون

دعوات عدالت منشانی اغلب اوقات قرین اجابت است بجه بیکران موهبت الهی

[illegible]

در تموج آمد و چشمهٔ بخشایش جوشش زد و فیض قدسیه جان نو در قالب ایشان
دمید پس شهریار از انجا مراجعت نموده شبستان خاص را فروغی
تازه بخشید و راجپوت نیز با زن و فرزند خرامان و خندان شکر گویان و دعای بیش
کنان ره سپرای منزل خود شد بامداد آن که خدیو خاور بر برج دولت احتشام
جلوه گستر شد شهنشاه دربارگاه خرمبنده دیده افروز جهانیان گشت
راجپوت نیز در بار عام رسیده بسجده خدمت ناصیه سعادت را جلا داد
و شهریار ماجرای دوشینه استکشاف نمود او معروض داشت که زندگانی
خداوند باد زن با شوهر خود ستیزه نموده بر آمده بود از پاکی و تنهایی بیباکی
ملکه لیت و چهره غیرت را آبی می افزود و بانواع کلمات ملایم و مواعظ دلنشین
با شوهرش آشتی دادم و آن پیوند حقیقی را از سر تازه ساختم کیهان
خدیو از فراخ حوصلگی و بلند همتی او متعجب شد که با وجود آنکه این چنین خدمتی شایسته
از وی سر زده عار اظهار آن دارد و زبان لب را بدین قفل شکر فانی الابد و
خجالت و انفعال سد راه مقام او شده است پس دختر خود را در عقد ازدواج
او آورده او را بشرف دامادی سر بلند ساخت و در سلطنت خود
او را انباری داد و تا دم واپسین بزم محبت و اخلاص سمد گرم میداشتند
و لوای مکنت دیار در عرصه یکجهتی می افراشتند
طرزی کسی که حق نمک الحنان نشناخت ایزد بلطف خویشتنش احسان
نواخت انکس که او سپرده ره با حقیقت دور زمانه عاقبتش با کمال
ساخت القصه چون شهریار را از فرزندی نبود که پس از ارتحال او ارتکا

سرای فانی بملک جاودانی قایم مقام و جانشین او باشد او
جوانرا با وجود بنشست و اما دی بعشر زندگی بر داشت و ولی عهد خود ساخت
چون داعی اجل را اجابت فرمود تارک مبارک او را با کلیل سلطنت
آرایش داد بر اورنگ خسروی نشاندند وان ستوده صفات
معدلت و انصاف را آرایش روزگار خود ساخته چند سال باستقلال
سلطنت رانی کرده صحیفه ایام را از رقم ظلم و حروف ستم بنوعی
ستره کرد که بز زبان دکو سفند با توان یکجا آب بخوردند و در زمان آن بیدار
بخت فتنه بر آنگونه سر بخواب بیهوشی نهاد که از بانگ خفتن او عیش و نشاط
خفته دیده وا کرده بر خاسته و در دل محکمی تان و خرجان نشست خالی درد
وریش عهد حکومت او سر امت شنودند و مدح ادایان و نکته سرایان اورا
باوصاف گوناگون می ستودند و در بین اثنا آن مرزبان باطل قیاس که این
راجپوت در زمان افلاس بخدمت او سر از گریبان کوتاهی بر آورده آستین
زد بر وفت نذوان دلوس به نیک و ناموس دختر حقیقی خود را بنیر از رشی
خود بخشم و اعراض بر ابر بتریکی تقدیر واقعه سخت در سبب آن نکوهنده بخت
آمد و بلای عظیم مبتلا شد که تفصل آن طولی دارد و باعث ملال خاطر نازک
ارباب فضل و کمال است مجمل آنکه دشمنی قوی و خصمی چیره دست لشکری فرا
وان فراهم آورده پای در مملکت او نهاد و با جمعی انبوه از شنقر خلافت
خود بیرون آمده مجادله و مقابله کرد جنگی عظیم در پیوسته اکثری از بهادر
از مایان صف شکن و شیر روز اوران پیل افکن در آن معرکه از زین

[illegible]

بمقتل رسیدند چنانچه که دریای خون جوشش زد و ان ناسزا بخت
ازان لجهٔ طوفان خیز برجسته رهٔ بگریز نهاد و ملک و مالش بدست بیگانگان
افتاد با چندی از خاصان هیبت زده و هراسان بکوهستان خزید و چون
عنقا در کوه قاف ناپدید گشت چندگاه دران وحشتان بسر کرد و ایی
بسر برد و انجام کار او صاف برگزیده و اخلاق پسندیدهٔ این صاحب
هوش و فرهنگ را که بتارکی بر او زنگ سلطنت جلوه گر شده بود دشمنند و
غافل ازان که این همین راجپوت که در شش زمان معز نمت خدمت در پیش
او رسیده و او مهره مهر از و بر چیده بود رو بطلب کومک و امداد در رو
بدو نهاد و السعادت مند ازلی چون از امدن او اگهی یافت سلوک ناشایستهٔ
او منظور بنا ورده بر مکارم اخلاق و عطوفت و اشفاق خود عمل نموده خلف
خود را که از دختر او بود و چون آمده بود با ارکان دولت و اعیان مملکت باستقبال
او فرستاد آن نوباوه گلشن سلطنت او را بشگفته رویی و دل گرمی دریافت
و مرحبا گفت و منقطع گزین و دیده به تمام بشهر در آورد راجپوت او را
در بغل گرفت و منقصد گونا گون و التفات از حد افزون بنواخت و ضیافت
بادشاهانه سرانجام داد و اطعمه و اشربه با عطر باب و فواکه و اثمار و
ترنم سرایان خوش آواز و خنیاگران و لنواز دران مجلس حاضر آورد
چون از طعام و شراب فارغ یافتند او را در منظر خوش هوا و مقام
دلکش منقوش و پلید نرد گونا گون لقا و مجلس بود فرود آورد و چون
چند روز دران مقام دل فروز نشاد دی اندوز شد و از کوفت و ماندگی

منظر بیرا سود و هیچ ابه نخستین خود را که دختر او بود بدیدن او فرستاد تا او را
دریابد و دیده فراق دیده را بدیدارش روشن سازد چون آن ناحق شناس که
کور باطن دختر را بشناخت همه تن چشم گشته بگریه درآمد و باعث گریه سه
نوعی بود اول آنکه برگشته بخت لخت جگر را پس از مرور ایام منظر درآورد و مهر مادری
بجوش زد دوم ندامت و پشیمانی از آن نامهربانیها که درباره او بجا آورده
و سیوم خجالت که ملک و مالش پایمال مه مکال شد و حالش بدین پایه رسید
که شیخ کم بضاعت او بنوبت رسیده بود جهت کومک و امداد التجا بدو آورده
بهر نوع غبار انفعال را از چهره احوال خود با سنگ ندامت نکبت
مدت دراز با دختر دل نواز بزم تفقد و عطوفت را گرم داشت پس دختر ماجرای
گذشته از برآمدن او از انجمن و همپای نمودن بر اجپوت و کشتن فیل و ما
شوهرش و یافتن دو گوهر درشب با فیل و سعادت اندوختن بملازمت والی
آن کشور و زاده حضرت بیرون دو زان و فرزند بر ادر عوض رود ریاختن
ولوای عقیده در مضمار ارادت افراختن و بدرجه موصول قبول شدن و بعد
زندگی او سربلندی یافتن و پس از وی بر او رنگ سلطنت جلوه گستر شدن
یکیک باز نمود از اصغای این ماجرای سراپای او حیرت در گرفت و از
بریگی تقدیر بغایت شگفت ماند پس دختر از رخصت شده نزد شوهر آمد بگی
که سفارش شوهر بپیر نمود صد مرتبه بیشتر از آن نامرادی پدر پیش شوهر
بجا آورد تا دستگیری نماید و عقد بخت او را بناخن امداد و اعانت بگشاید پس نزد
شوهر آورده بگنبه سرا شد و بحسن تقریر کالبد بخت را جانی تازه دمید گفت

پدر رای پدری سهل باشد جزا اگر مردی احسن ابامن لیا
اگر او را نام مرادی بهره و کام نور بخت نوار زوی مروت الجبوان و رکلولیش
یکان او با نوجنگی و بزودی نمود نوبا او بکری پیش ای آن چه از بخت التماس
بخواهید را با پدر اجابت بخشید و خلف خود را که بهزاد او بود با لشکری بسیار و پهلوا
نان نامدار که در معرکه کارزار دمار از دشمن بر آرند بکومک او تعین فرمود و آن
جوان مردانه و آن یگانه زمان بهزاد با دریا و جنگهای تواتر بر دشمن که خیره شده بود
چیره شد او را اسیر کرده با تشش در زنجیر کشیده پیش پدر خود فرستاد و پدر
بر تهور و جلادت آن بهزاد سعادت الطاف داد سراپا خاصه و بیت فیلی
گران بها و شمشیر مرصع روانه ساخت پس بهزاد و نبیره بر خصم جد خود
بجهد و جد چیره شد و ملک او را بدو سپرد و بکمال آداب رخصت طلب
کرد جدا و چون فرزندی بدانست که هرگاه صدمه اجل او را از پا در آرد
و قایم مقام او باشد بهزاد را باشتیح داد که هلکی ملک و مال منی از تست و مرا که بی
پدر حقیقی دانسته و این خانه را از خود فهمیده تو وقت فرمای و عیش و نشاط
مهمان
مسرت سرای خاطر شود و چشم مرا بجلوه جمال خود جلا بخش و مرا
چند روزه دانسته درین مقام قرار دارم که پس از من انجمن افروز تو باشی
و خون بزرگتر خود قرار یابد و بیگانه در مملکت مسلط نگردد و السعادت منشش
بنگر سیرت حقیقت احوال به پدر خود نوشت و بر حسب او در ایملک چند سال
عیش و کامرانی بهره از زندگانی بر داشت انجام کار چون بوقلمون روزگار و گردش
فلک کجرفتار برهم زن هنگامه سلطنت او شد و ساقی اجل شربت کل

من علیها فان درکامش رکنت نبیره را طلبیده است تا بر سریر خلافت

مصیرت شد و جواهر زواهر بر تارک مبارک او نثار کرد و پس از چند گاه عنان

رحلت سفر ازین سرای غرور بدار السرور بر تافت و نبیره بر مسند ایالت

نشسته چند سال سلطنت باستقلال کرد   از خروش کوس

شاهی این ندا آمد بگوش   کاین سرا هر بادشاهی را نوبت میرسد

پس از چند گاه چون پیمانه زندگی پدرش لب ریز شد ممالک را بیکی از معتمدان

هواخواه سپرده ممالک هوز و بناوجود متوجه شد و بر سلطنت پدر بیشتر متصرف

گشت و بادشاه عالیمقدار شد از خوش سلوکی او ملک نواحی سر بر خط

انقیاد نهادند و ظرایف و نفایس برسم هدایا و تحف نزد او فرستادند

تا دم واپسین زمام معدلت و انصاف سپرده آخر کار او نیز بمرگ طبیعی

ازین سرای فانی بنگاه خلود جاودانی رفت مضمون بیتی درین باغ کس ت

بهر یکی یکنفس کنیم از پا دیگری جای کرم   که مار از جای چنین باد شرم

تا که از بهر خدمت صاحب جان نذارند دریغ اهل وفا   شه جهانگیر بود

مهربان باد تا بروز جزا

دانش وران نکته پرداز

پروران داستان پیرای هنگام نگاشتن این حکایت دلربا بدین گونه

افزای والا فطرتان خورده شناس و نکته سنجان روشن ضمیر قلم

شده اند که چو ابا از دودمان بزرگ که با خلاف نیکوکاری و انواع هنر

آراسته بود

آراسته بود بخدمت ملکه ممالک فرنگ مواظبت و مداومت نمودی چون
دران حرم قوم بیگانه دینا منحرف از شاهراه یقین معمول است که زنان از
رجال بیگانه رو نمی پوشند و در ستر و اخفا نمیکوشند لهذا از احداث
حضور مقرر بود همواره نزد آن بنده اوج کامرانی بفرمان برداری کمر بسته
ایستاده بودی چون آن خاتون بر آن نیک نهاد که انوار صلاح و سداد
از ناصیه حال او پرتو انداز بود کمال عاطفت و رافت مبذول میداشت
و در دل خادمان دیگر حسد میجوشید همگنان در بغض و عناد نشسته در پی
عیبت او بودند تا دامن عصمت او بلوث تهمت آلوده سازند و او را
پایه از پیشگاه نفرت دور اندازند روزی از روزهای ملکه دلنواز
از خوابگاه ناز بر خاسته انگشتری مرصع جلوه گر گشته گوهر دندان
بواک جلا میداد و آن جوان آفتاب طلعت افتابه گرفته آب
دست آن ماه پیکر مهر کحب و اسمیعی با عبث ابروی خود میداد انگشت
زهره حاسدان از گرمی حسد آب میشد و در اثنای آن تلفعش شوکت
داده سیرت خانم سلیمانی از انگشت گشوده بدو سپرد تا بعد از
فراغ روشستن باز بر انگشت کند جوان که بعقل و فراست و حکم کیاست
سر آمد و دشوار بود انگشتری در حضور خود در آورد و بملاحظه
آنکه از روی غفلت بکنی بر زمین نیفتد و لیکن جوان امری نکرد
دفعه نکاخت از کنم عنب بر منبعه طهور جلوه گر شده بود و کردش
زنگار گرفتار همواره در پیاز از راستی کیش ان صلاح اندیشه ست

تغییر یکی نفر بر ملکه را انگشتری از خاطر فراموش شد چو اینرا بیاد
نیامد کوشش او و حاضر ساز و ملکه بخانه خرامید و جوان غافل از آن
که انگشتری در دست دارد و ره گرای صومعه کده خود شد و از بدایع
اتفاق و نوادر سوانح آنکه چون آنان نفاق اندیش عداوت کیش
که بر او حسد می بردند در راه در خوردند انگشتری در دست او دیده
فهمیدند که ملکه بدو بخشید از روی حسرت بر رنگ انگشتری انگشت
در دهان گرفتند و چون عقیقی و یا قوت در خون نشستند مضمون مذکور
خاطر ایشان گشت که او را با ملکه سرکار رابطه و سر و در بوده یکدیگر
شده و صحبت نامه اتحاد و داد او بمهر مزین و مطرز ساخته اند بلیک
چون انگشت مخفی ببرد در انگشتری بدوشت هر حالست از غایت
حسد همگنان در خلوت کنگاش نشسته در پای بر هم زدن هنگامه
تقرب او کمر بستند و راه بغض و عنا سپرده چون ابلیس پر تلبیس
در رگ و پوست خدیو وقت در آمده از هر دری سخن در پیوستند
چهره وقت را بگلگونه خشمناکش آمد و غازه تملق رنگ دادند
چون مرزبان سرگرم راوق انفعالش و نشاط شد و اثر شگفتگی
و ابتهاج از ناصیه او جلوه گر گشت جوانی فنابی که از همگی ششتریان
بفصاحت حسن نفر بی نظیر بود آداب کورنش و تسلیم بتقدیم رسانیده
بر زمین آداب ناصیه اش آمده که ای خدیو عالم اگر انجمن از خاص
انجمن و عام خالی شود التماس ضروری دارم که بعرض اقدس رسانم

واقع باشد

واقعهٔ شگفت و سوانح عجب که درین نا فرجام بظهور پیوسته در ستر احوال
ان سفر عظیم مضمرست بر صحیفهٔ اعلان نگارش دهم شهریار
همه ارکان دولت و ندمای را فرمان بکسو شوند چون خلوت شد
گفت ای سند زفرزند اورنگ خلافت و صدر آرای بارگاه جلالت
جوانی که بخدمت مهد علیا و ملازمت محفل خاص سربلندست
و مجال آمد و رفت در شبستان والا دارد خیال محال در سرش افتاده
و بخار غرور در دماغش پیچیده و پا از شاهراه آدب و سجادهٔ اعتدال
بیرون نهاده زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار نفس اماره نهاده و دست
به لقب گنجینه خانهٔ عصمت گشاده و دامان عصمت بلوث معصیت
آلوده ساخته میخواهد که بجانب ان شمع کاشانهٔ دولت و اقبال
که از مشاهدهٔ جمالش دیدهٔ بیگان صوامع قدس و چشم منزویان
زوایای انس محروم و مایوس است بنظر بد و باخفا طلبی نگاه کند
و شرم حرم و بیداری از دست داده از ان حلوا چاشنیی بر گیرد
و از ان ثمره لذت پذیرد و از ان گلشن همیشه بهار گل مراد
چیند و از ان نیر نورانی اقتباس نور نماید شاهد این حال
و بیت این مقال رنگشتری ست که ملکه بدو عطا فرموده که سزا
دهن گشته درین باب سخن میکند   ملک راجیان گرم گردید این
سخن که جوشش بر آمد چو مرجل بتن انواع صلاح و نواع که از ان
جوان و ملکه مظنون خاطر او بود خلاف ان بر صحیفهٔ ضمیر

نقش پذیر گشت و انگشتری در دستش دیده نقود لقر بر شیران
بر محک دانش و عیار بینش سره یافت دریای عبرت در تلاطم
و تموج آمد خاشاک وار در گرداب حیرت و گرد باد صفت در بادیه
تعجب سرگردان ماند نایره غضب و شعله التهاب و اشتعال
گرفت و بر بین آمد که هر دو معصیت آلوده را در سقر عذاب و جهنم
عقاب تا ابد گوناگون مبتلا گرداند و هر یکی را بپاداش کردار
ناشایسته رساند اما چون دادار جهان آفرین طایفه را که انتظام
کار جهانیان بذات ایشان وابسته و بار قبض و بسط دار کرمهمات
عالمیان بر دوش همت ایشان نهاده باطن قدسیه مواطن
ایشان بلوامع و اشعه انوار معرفت متجلی ساخته که حق را
از باطل و کذب را از صدق متمیز توانند نمود شهریار حزم
و احتیاط را امر عید رشته امعان نظر و کمال بأطوق بجا آورده
و در تشخیص و تحقیق افتاد اگر چه شیر بران یعنی پیوسته
شلغبتی بودند که آن مسکین را علف تیغ بیدریغ بسازد اما
شهریار بمحو الفحوای این کلام متمیز الزوم میمود
که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نیاید دگر باز بست
روزی آن مسند نشین اورنگ جاه و جلال از کمال اندوه و
ملال تنگ آمده جهت انشراح خاطر و ابتهاج مزاج و رواج بجانب
صحرا خرامید و در آنجا دید که آهنگ بیزان گوره آهنگ را

یا نشی کرودی

بروهش حال او فرستاده بر سام داد که حکم عالی را بجا آوردی
یا نه چون آن تیره درون در انجا رسید هنوز بیام نتمام نکرده
بود که آهنگ بزان او را بر داشته در آن آتش انداختند
و در آن جهنم آباد بعذاب گوناگون و انواع نالم جان داد
طرزی بحق هیچکس افزنکن عادت بزرق وحیله
و مکر و دغا مکن که نیکوئی زدست تو ناید بدی مکن راحت وگر
بکس برسانی خفا مکن درین اثنا آن پاکیزه اعتقاد از عبادت
فراغ یافته رو براه نهاد و بصحرا رفته با آهنگ بز پیام داد
که حکم خداوند جهان را بعمل آوردی یا نه گفت بلی آن جوان را
در آتش انداختم و کار او را در لحظه تمام ساختم و استخوان سوخته را
برو نمود جوان بیگناه از چگونگی پیام هلاکت انجام آگهی یافته
جبین نیکرانه بر زمین سوده و نیایش گوناگون و ستایش
از حد افزون بجی بهچون بر زبان راند و بورنی ساخته شگرف
حیران ماند و دانست که امداد یزدانی و تائیدات آسمانی
او را ازین بلای ناگهانی در حافظه سلامتی دامن نگاهداشت
پس خرامان و دامن کشان ببارگاه سلطنت حاضر آمد شهریار
چشم انتظار در راه داشت بمجرد دیدن او حیران و هراسان
و مهبوت ماند و از پیش طلبیده پرسید که اینقدر مدت
کجا بودی و چرا دیر نمودی جوان بی ترس و بیم بکمال ادب

و تنظیم حقیقت احوال و اشتغال نمودن بعبادت ایزد بی همال
در انجا و پس از فراغ ان کدارون و یافتن پاسخ اهک بز
همکین برمنصه ظهور کرساخت شهریار را کمال یقین حاصل شد
که دامن اخوان از لوث عصیان و آلودگی جریمه منزه بود و ان
منفری کذاب با داشتن عمل ناشایسته و اندیشه ناصواب خود
یافت مرزبان زبان شکرانه ایزدی بکشاد و سر بسجده نهاد و
و بتلافی ان اندیشه نادرست که درباره ان راستی منشان ازو
سرزده بود کنج عظیم بگدایان و بی نوایان بذل فرمود و جوانان را
از همگی فرمان بران بعلو مراتب و سمو مدارج سربلند ساخت
و حقیقت حال ملکه عفیفه بر زبان رانده و ماجرای انگشتری را
باز پرسید ملکه از روی راستی ماجرای گذشته باز نمود شهریار
بر پاکی اعتقاد و اعتماد صلاح و سداد بیشتر شد و تا دم واپسین
ربوده از یکدگر بوده جام نشاط و پیمانه خوشدلی در بزم وصال
مینمودند باعث تمهید این مقدمات و تحریر این تاویلات
انکه اقوال غرض گویان و مفتریان را بمسامعه اجابت راه نباید
داد و اهل معاصی و جرایم پس از تشخیص و تفحص معامله
سزا در کنار باید نهاد و تا یکی گناه و معصومی با فراوان تهمت
در حصص هلاکت نیفتد و فتنه گران شر بر سفوف حراقی
وزرات تقریر شتی تیر یذ و شمع صدق و صفا بصر

وافراکنند

وا فراکشته نشود و کلستان حق تحریران زرق پژمردگی
وافسردی نماید تا بفکر صواب دریابند

عاقلان زمان حق از باطل باز بر تخت جلوه کر تا جبر انجهان بکیر
عادل و کامل دل پاکش ز کذب و زرق نفور خاطر او
بسوی حق مایل

یکی از خرقه پوشان که صاحب فرهنگ و هوش
بود نکاشته این نقل شکرف و داستان شکفت
بدینگونه عشرت افزای جهانیان شده است که در ولایت
کنعان امیری بود از دودمان بزرگ که حکومت و ریاست
تعلق بدو داشت خدیو والا مقدار که دار و کیر مهمات
خلایق بر دوش همت او نهاده بودند او دو مرد دبیر را
که بدانش و تدبیر در معامله فهمی و روشن قیاسی بی نظیر
بودند به نیابت خود پذیرفته بود ایشان پیوسته در محکمه
نشسته عقده کار فروبسته کاران را با حسن امداد و اعانت
میکشودند و همواره سرکرم معدلت و انصاف بودند بداد
دهی اهل استغاثه و واپرسی مظلومان بذل جهد مینمودند
و آن حاکم را نزدیک محکمه باغچه بود که بکمال نضارت و طراوت
کلشن فردوس در خجلت او پژمرده نمودی نظاره کلهای

رنگینش دیده بینش را جلای و صفای بخشیدی و نسیم عنبر
شمیمش جان تازه در عظام رمیم دمیدی چون محکمه انجوم
حاجتمندان و شور شغب داد طلبان برنگ خاطر عارفان
کاملی از خیال بیهوده و سودای باطل خالی شدی همخوابه
حاکم بیداربخت که بحسن و ملاحت و اعتدال قامت بود
بکرشمه سنجی و عشوه فروشی و دلربائی و جانفزائی و رعنائی
عدیل نداشت در انگلشن جنت نزد بینی برنگ حور العین
خرامش نمودی و بجهت انبساط طبعی و شگفتگی خاطر
و انشراح مزاج و ابتهاج در چمن رازش گلگشت نمودی
روزی نظر ان دو مرد پیر بران طلعت بی نظیر افتاد هر دو
مولع و فریفته ان ماه دو هفته شده چون شیدا بدیدن
هلال از خود رفتند و ان هر دو معمر از راز یکدگر خبر
نداشتند و تخم محبت ان نوباوه گلشن جوانی در مزرعه
دل میکاشتند از استیلای بیقراری و اضطراب خورد
و خواب بر ایشان تلخ شد و در گرمی صحبت چون موم
میگداختند و دمسازان و همرازان ازین رمز طاهر نمی
ساختند روزی از روزها پس از واپرس مظلومان
و انتظام مهام کافه انام و تمشیت امور خواص و عوام
ره گرای محنت سرای خود شده بودند از نوادر اتفاق

ان اتفاق هر دو

انکه هر دو را در نیم راه از کوي دیدن انماه در دل جوشید
و در خاطرها بجلوه جمال عدیم المثالش کشیده و شعله شوق
در التهاب دل بکشش درونی در اضطراب امد هر دو
بخانه رسیده بمحکمه مراجعت نمود بایکدگر در خوردند و از معاودت
بخلاف عادت در محکمه عدالت هر یک بدیدي شلت نمود
تا کریان هر دو مرد بر صحیفه احوال بارقام راستی ارایش
دادند و گوهر راز به تیشه صدق می شفتند و بی حیایانه از
عشقبازي و جانگداري خود گفتند پس ان دو عشاق باتفاق
بطلب وصال ان یگانه افاق کمر بستند و منتظر قدوم میمنت
لزوم و نشسته و درین هنگام ان فتنه ایام از صفوتکده
خود خرامید از راه باغ جهت غسل متوجه تمام شد و انماه
دو کنیز دو شیره و پاکیزه همراه داشت هر دو را امر
ضروري بیرون گلشن فرستاده ان سرو ازاده تنها
در نزهتگاه باغچه منتظر استاده شد درین هنگام ان دو
مضطرب بی ارام مفتون قابو یافتند در باغ شتافتند
برهنمونی شیطان ملعون درها بستند و پیوستند و گفتند که
اي گلدسته حسن و ناز روزگاري درازي سپري شد
که بسوداي تو دل از دست داده ایم و جان برکف نهاده
حقه نوشین شیرین بگشاي و بر حال ما ترحم نماي با ما چون

شیر و شکر بیامیزد و جرعه انجام و صاف در کام لب تشنگان
وادی نامرادی بریزد و مرهم راحت بر جراحت ما نه و ببخش
ازین آزار مابنوشتی و سرکشی مده وگرنه افرابر نوشته تهمت
آلوده گرد از ما شایسته نیستا زم و نعره میکشم و خویش و بیگانه را
دوان میدهم که تو با چو ابنا ناپسند در زن هست که پی بوز درآمده
مرتکب فسق و فجور شدی شوهر غیور نوازی الکهی در شورش
اندرون انگشتی فرماید آن معصومه با کدامی از نغیران دو
بزیر و بر دست و پا گم کرد و سر بجیب تفکر فرو برد تا به بیکنای
فشرده دل را بپذیرفتی یکی از آن دو بلا مجر ساخت که خود را
بلوث معصیت آلوده سازد با لوای شهادت بمیدان همت
بر افرازد آخر سر نبات بحکم فرو نیاورد لستم کشیکه رضا ذرد
بران ماده فساد فریاد بر آوردند که ای قوی دبستانی و ای
خداپرستاران بشنابید و این شوخ چشم زانیه را دریابید که
جوانی او باشی و عیاشی را درین بوستان آورده و پرستار را
نیز به بهانه بیرون کرد و آنجوان با او فراهم آمد باد و بر نیاتوان
بگرفتی آنجوان دویدم واقفان و خبران بدو رسیدیم سر آن
شدیم که آن پلید پاک را دست و پا بسته سر در پیش یکبک شکسته
بکوتوال حواله نمائیم تا او را تادیب و تنبیه بواجبی فرماید چون
آن لوند بخت و قوی هیکل و تنومند بود بران شوخ خیره

بچشم

چهره نتوانستم شد وا زدست پاکید رفت   ماد و پیر ناتوان او بود
چون پیل دمان   ما چو روباه ضعیف او بود چون شیر زیان   این شیفته نکو دیده
بخت در زیر این درخت استاده ماند و خود را از دست ما نتوانست رهانید
چون حاکم ساده لوح که شوهران بی نظیر بود نغر پیران دو پیر کوش گذار
او شد و لجه غیرت در جوش امد نا بر خشم و شعله غضب مشتعل و ملتهب شد
وان نیک نهاد در ابجلاد سپرد با او را ایکشتنی گاه مغضبت کشان
نباه اندیش برده کردن زنند   شنیدند این قصه چون خواص
وعام خلایق برامد بیالای بام تماشا کنان خلق نزدیک و دور
بران طلعت خوش تقی نراحور بدندان گزیدند دست دریغ
فتنه ندند اب از دو دیده چو میغ   چون گذاران همت الوده پاکدامن
در بازار افتاده خلق نظاره ان معصوم علو و هجوم نمود دران ایام
دانیال علیه السلام ده ساله بود فهم بلند و طبع مشکل پسند از سایر
عاقلان کامل و عارفان فاضل تفوق و رجحان در رشت و در صغر سنی
کارها از و سر میزد که باعث شگفتگی بزرگان و خورده بینی می شد
احال را دیده از مردم برسید که چه غوغا ست وانهمه شور و مشغله چیست
مردم گفتند که زن زانیه را ایکشتنی میبرند دانیال نیز دران حلقه در گران
معصومه بصفای باطنی و کشف دردی دریافت که دامن عصمت او
از لوث معصیت منزه ست نعره زد که ای عاقلان سمکاران و ای
عاقلان ابله کردار در تحقیق این معامله ذکری دفوع واندیشه درست بکار برده

کوشش کما ینبغی بجا آورده سیاست نمایند تا باعث ندامت در دنیا
و گرفتاری در روز قیامت نگردد گفتند که بگواهی دو پیر مرد مراسم
ریاست و قانون سیاست بعمل آوردیم تو ازین می توانید بر درخت
و حق را از باطل می توانید شناخت اشد راضی ام دانیال گفت
نیکو باشد پس آن بیگناه را از کشیدگان باز محکمه بردند و اعیان دیار
و تماشا بهیر روزگار و دانایان و مجلس آرایان و فضلا و علما
دران معرکه فراهم آمدند چون مجلس علا العقاد یافت همگی ارباب
فضل و کمال چشم بر دانیال دوخته بودند که بچه حکمت و دانائی
این راز پوشیده بر فراز بیدای خواهد آورد پس دانیال یکی را
از آن دو پیر بطلب فرمود و گفت ای معصیت کیش تباه اندیش
این پاکیزه گوهر را با که همبستر دیدی ای بدبخت زیر کدام درخت
این گل بدنامی شکفت پیر گفت با فلان جوان در زیر درخت
انجیر انگور به بیحیائی و رسوائی اقدام نمود دانیال گفت صد نفرین
بر تو باد زبان تو سر تو بر باد داد و حاجیان اشارت کرد که این
فاسق را دور برید و منافق دیگر را بحضور آرید چون هرزه درای
پیش آن سنداری حاضر آمد گفت ای بوم شوم و ای محکوم
نفس اماره و ای در بادیه ضلالت و جهالت سرگشته و آواره
بگو که ازین بیچاره از زیر کدام شجره امری سر زد که ثمره آن بدنامی
و باعث رسوائی قیامت شد گفت در زیر درخت انار دانیال گفت

ای ملعون در بلا

اي ملعون در بلای خود گرفتار شدی وحیله که جهت غیری کند
بدی در دسر تو خود افتادی پس روی بحاضران محفل کرد که حق
از باطل شناختند یا هنوز شبهه پیرامون خاطر شما میگردد اکنون
حقیقت نزو برائی بر کیفیت بر شما کشف شده باشد همگی ارباب
فضل وکمال بر دانش وراي دانیال علیه والسلام تحسین سرا
شدند بگفتندش از هر کنار آفرین که بر فهم وطبعت هزار
آفرین پیر کشف وار سر بگریبان خجلت فرو بردلیس که آن
نیک زن پاک دامن در انجمن امده حقیقت احوال بحضور
دانیال علیه السلام بر همگنان روشن ساخت وبیداران
وپرهیزکاران بر بیگناهی آن معصومه معترف شدند
وشوهرش عذر ستمکاری وسستی رای خود از و درخواست
وبا وچون شیر وشکر در پیوست ونبلا فی ان بی انصاف
مکارم ومراحم در بارهٔ آن بیچاره بجا آورد وپیران آلوده را
رو بسیاهی آلوده وبر خران نده در شهر گردانیدند ومنادی
زدند که از هر مردودی که چنین کرد از ناشایسته سر زند جزای
وسزای او اینست پس آن دو ولی دین را در زیر زمین
تا گلو فرو برده بر انها بارش تیر وتفنگ کردند تا آنکه بعقوبت
گوناگون جان سپردند وبا درکات جهنم سپردند لعنت الله علیهما
تا جزای زانی وکذاب واهل معصیت الخیان

باشد که نوک خامه طرزی زنشت شاه نور الدین جهانگیر
شه عالم پناه مهربان باد انجاک مردم نیکو سرشت

یکی از معدلت کیشان حقیقت جوی ستمکاران زشت خوی را
بدینگونه راه انصاف نموده است که در ایام فرمانروای سلیمان
علیه السلام دو زن در انجمن آنحضرت باستغاثه حاضر آمد
یکی بر دیگری دعوی کرد و گفت که یا نبی الله من واین هر دو
آبستن بودیم و در یک خانه توطن داشتیم بزنکی تقدیر هر دو
بیکبار ز بار نهادیم و پسران زادیم چون شب تاریک پرده ظلمت
برین خاکدان وحشت فرو هشت و ما هر دو بخاک سر نهادیم
و پسران نیز در کنار ما بخواب راحت غنوده در بین انباز زن
بر عکر وفن در پای شعوری خواب غفلت دست بر دهن جگر گوشه
خود نهاد چنانکه خفته شد و در لحظه جان داد پس از ساعتی آن
زن جوان از خرابه بیهوشی بمعموره هوش شتافت بچه را
بی جان یافت آهسته از بستر خواب برخاسته و بربالین آمده
آن دغل طفل را از بغل من بر داشت و بچه مرده را در کنار من
نهاد و در خواب شد بچه من گرفت خورم و شاد مرده را
در کنار من بنهاد در پایان شب چون دیده من از خواب وا شد

بجنبیدم بر پستان

شیر در پستان من جوشیده بود خواستم که بچه را شیر دهم
حرکتی و جنبشی از و ظاهر نشد چون صبح نورانی پرتو انداخت
و چهره کرامی شناخته نمیشد پس از نانق اظهار اینمعنی کردم او
در انکار رز و از روی دغابازی و حیله سازی زبان درازی
کردن گرفت در داو بدل بسیار شد چون کار بجنگ و جدل کشید
بمحکمه عدالت رو نهادیم و بحکم حاکم بر حق رضا دادیم و رای مشکل
کشای خداوند آینه ایست غیب نمای هر اینه حق را از باطل و
کذب را از صدق جدا تواند ساخت زهی ضمیر تو واقف راز
پنهانی تو این معما از روی کشف میدانی سلیمان علیه السلام روی
توجه بدان زن دیگر کرد او گفت که این مکاره راه راستی نمی پوید و سر بسر
دروغ و هرزه میکوید بنزدیک اهل خرد روشن است
که و نیست این طفل از آن منست سلیمان علیه السلام سر بجیب
تفکر فرو برد و پایه تنکنای اندیشه افشرد که رفع این خصومت
و قطع این نزاع چگونه نماید و این عقد مشکل را بچه رنگ کشاید
نگاه بجانب دانایان درگاه و خرد پروران حقایق آگاه کرد که
شما در این حال و بینه این ماجرا هیچکس نیست صلاح دید شما در این
قضیه و این معامله را بچه طرز فیصل بخشم همگنان حیران در سکون
ماندند و پاسخی که موافق شریعت باشد هیچکس نداد پس سلیمان علیه السلام
از روی دیده وری و خرد پروری خواست که فکر دقیق در تشخیص

جدا

اینمعامله بکار برد و از مهربادری معلوم کند که آن بچه از کیست پس
آنمعدن عدل و داد جلاد را فرمان داد که طفل را دو پاره کند
تا در هر دو زن از روی انصاف قسمت مناصفه نموده آید
و هیچکس را جای سخن و مجال دم زدن نباشد علما و فضلا بر یکدیگر
نگریستند و برین حکم بعضی بر سست رای و نادانی او بپنهان بخندیدند
و برخی بر زیست او گریستند و از صحبت او رمیدند و او را خورد سال
و داخل اطفال دانستند و هیچکس را آگهی نبود که درین حکم حکمتی است پوشیده
و رازیست مخفی   درآندم که جلاد نامهربان برآورده دشنه
چو تشنه زبان   مادر حقیقی نعره زد که زنهار بچه را نکشند من حصه
خود را بدان زن بخشیدم و نصفی که بخشش منست از ان درگذشتم
زندگانی جگر گوشه میخواهم و بچه آنرا مبارک باشد دیگری فریاد برآورد
که او را دو نیم کنند تا از من باشد و نه از و همگنان را بیقین پیوست
که آن پسر از ان اوست که منع از کشتن کرد و بر دانش و فرهنگ آن آموزگار
نشین تحسین و آفرینها کردند و از ان روز بفهم و فراست و عقل
کیاست سلیمان علیه السلام بر خاص و عام روشن گشت و از ان
پس کارهای از و سرزد که موجب شگفتی عقلای روزگار و دانایان
تجربه کار شد پس بچه را بدان زن سپرد و انعامی و خلعتی بران مزید کرد
و آن زن پرمکر و حیلت را بپاداش شایسته در کنار نهاد و تادیب
و تنبیه واجبی بجا آورد   تا بود عدل پادشاهانرا   در جهان باعث

آواز

سرافرازی دادبخش ستمکشان بادشه جهانگیر عادل و غازی

یکی از وارستگان قوم نصاری که خود را از منت غل دنیا و بیحاصل
سرگران و رشته بحق نایل بود در راسخ اعتقاد آن پاک دین را
بیکارش این نقل زنگ از معبود آن باطل بدینگونه نیز ارساخته است
که پیش از زمان پیغامبر علیه السلام در ممالک شام فرمانروای اصنام
پرست همگی فرمان بر آنش چه از سپاهی و چه از لشکریان و کشوران
بیل نام بتی را معبود حقیقت دانسته پرستش میکردند بجز دانیال
علیه السلام که دران ایام خوردسال بود آن برگزیدهٔ خدا از پرستش
روابای آوره و کبیرانی که بخدمت کلیسا مقرر بودند و منزکان تیره درونان
را العلاوه ضلالت و جهالت مینمودند و آن شیوهٔ نامرضیه را باعث
سربلندی و سرمایه سعادتمندی میدانستند وقت شام ده من طعام
از سرکار ضدیوا ایام پیش آن معبود مردود می نهادند و در کلیسا قفل میکردند
سپیده دم که صنم کده وا میشد مردم ظرفهای طعام خالی می یافتند
و در مسلک عقیده می پنداشتند که آن معبود نوش جان فرموده است
و آن بیاسعاتان بعبادت او فخر میکردند بجز دانیال که دران حال
داخل اطفال بود و بر نادانی و تیره رائی آن اهل ضلالت خنده میکرد
و گاهی بزرگست آنها میگریست روزی یکی از ان قوم نادرست کیش
باطل اندیش شهنشاه را ازین آگهی داد که دانیال تیره رای خدای ما را

سر فرو نمی آرد و انرا از جمادات می بیند از دو زبان بطنز و تمسخر او میکشاید
و راه بطالت می پیماید مرزبان را غیرت پادشاهانه در جوش آمد و شعلهٔ
غضب و نایرهٔ خشم التهاب یافت حکم فرمود که دانیال را در زمین بهنگاه
انجمن والا شرف حضور بخشید چون حاضر آمد فرمود که ای دانیال مگر دیوانه
یا مستی که معبود مسجود ما را نمی پرستی گفت من خدای حقیقی را می پرستم
که دانش و فرهنگ دارد کجا سر سنگ فرود آرد بلکه از و ننگ
می ورزد شهریار گفت ای بیخرد اگر معبود ما سنگست پس اینهمه طعام
و شراب چگونه نوش جان می فرماید گفت خادمان کلیسا از خداع
و نیرنگ معتقد سنگ ساخته اند خدای حقیقی از غذا مبراست
و از اصنام خطاست شهریار گفت سالهاست که او طعام میخورد
اگر باور ندارای گفتار من شوی بهنگام شام طعام در پیش او بنه و در را
محکم به بند سحرگاهان قفل بگشای و در عبادت خانه درای
یک دانه از خورش در ظروف باقی نخواهی یافت و در مسلک
عقیده خواهی شتافت و در انکار نخواهی زد دانیال
تبسم نهانی کرد قبول نمود چون ظلمت شب عرصه گیهان را بر نگ
نیرنگی کفر دل کفر را فرو گرفته و کواکب بطرز اصنام درین دیر
مینا فام جلوه گر شدند و افلاک چون برهمنی ناپاک زنار کهکشان
در بر افکنده پرستش آنها کمر بستند شهریار و دانیال گفت
در کلیسا در آمد سفره کشیدند و طعام مهیا پیش معبود باطل

بخندید دانیال گفت

چیدند دانیال گفت خاکستر بیخته صاف کرده در بت عبادتخانه
بپاشید چون پاشیده شد همه بیرون خرامیده در را قفل کردند
و کلیدش نزد دانیال بود بامداد آن که صوفی مهر ردای نور
بر دوش افکنده از خانقاه سر بر زد شهریار دانیال را گفت
اگر معبود طعام نوش فرموده باشد دمار از روزگار تو برآورم
و ترا علف تیغ بیدریغ سازم و اگر بخلاف آن بظهور پیوست بیخ
و دودمان خاندان کلیسا را از عرصه گیتی برافکنم و عیال و اطفال
و زن و رجال آنها را بعقوبت گوناگون هلاک کنم دانیال گفت
حکم شهریار والا راست کرا زهره چون و چرا است پس هر دو
باتفاق بسوی عبادتخانه روان شدند دانیال قفل بگشاد
و بر در آن قدم نهاد دونشان اقدام سال خورده و خوردسالان
و زنان و دختران بر خاکستر بنظر درآمد شهریار را گفت
این اثر پاهای کیست و درین حکمت پوشیده چیست
پس آن نفاق آلودگان دغل را که سرتاپا مکر و حیل بودند طلب
فرموده بنظر خشم آلودگان نگاه کرد و گفت اگر حرف راستی
رانید از چنگ عقوبت من رهایی یابید و گرنه شما را از
خلق بر کشم و نام شما از لوح زندگانی سترده آید ناگزیر کران
پرتند و بر تقصیر خود معترف آمدند و بقی که زیر زمین آن
صنمکده ساخته بودند بنمودند که ازین راه زن و رجال و جوان

وخود بسال آمد طعام مها خوردیم و نام معبود بباطل بردیم کیهان
خدیو را ازین رنگ و تزویر دیو نژادان شفکتگی رو داد و غیو
محاسان برخاست پس همه را طوق در گلو زنجیر در پا کرده
و گوشمال واجبی داد آن ابلیس کده را خراب و ویران ساخت
و آئین بت پرستی از ولایت خود برانداخت و از روی عقیدت
و ارادت دست بر دست دانیال نهاد و از روی دانیال ایمان
آورد و پرتو انوار تجلی برخاست و درون وی بنوعی پرتو انداز
گشت که از کاملان درگاه و عارفان حقایق پناه شد
تا که باشد بت پرستی شیوه اهل ضلال تا که باشد حق پرستی
پیشهٔ ارباب دین شاه نورالدین جهانگیر آن شه عالم پناه
باد تا روز جزا فرمانده روی زمین

در نامهای باستانی بنظر در آمده که در پیشین زمان در ولایت
کنعان مردی بود از قوم بنی اسرائیل بغایت نیک نهاد که انوار
صلاح و سداد از ناصیه او پیدا و لمعان حق جوئی و خدا پرستی
از جبین او پرتو انداز بود پیوسته در کنج انزوا نشسته بعبادت
و ریاضت اوقات بسر بردی و پشت پا بر کار و بار عالم فانی
زده جز غم آنجهانی نخوردی آن واقف عرفان و حقایق و آن
کاشف رموز دقایق با دل خرد پژوه بر تنگ کوه با بدامان قناعت

کشیده

کشیده

وآن بحر معرفت وحقیقت از مردم کناری گزیده کشف وار
سر بجیب مراقبه کشف فرو بردی وبکردار غواص در لجهٔ محبت
واخلاص غوطه خوردی چنانچه جامع حکایات می سراید
ای انکه تو داری سر سودای محبت مشکل که بری جان زبلاهای محبت
خواهی که بدست آوری آن گوهر یکتای مردانه بزن غوطه
بدریای محبت حطام دنیوی را بچشم همت او قدری نبوده
وسر از گریبان وارستگی برآورده آستین رد برگیتی افشانده
وتهی دستی فقر بمثابه بر او استیلا داشت که اغلب روزگار پس
از سه روز افطار او میسر آمدی وهرگز از تنگی معیشت کله
سنج وشکوه سرا نبودی وآن طالب بروشنی درون بمحنت
گوناگون وتعب روزافزون صبر وشکیبائی نمودی اما
اهلیه آن اهل دل از روی بی استقلالی وجهل با شوهر
ستیزه کردی وروی ترش داشتی وبفقر سختی وزبان
بدشنام فحش آلوده کردی طاقش طاق گشته بجهت
لذت نفسانی از صحبت آن پیکر روحانی عظیم نفرت داشتی
از مکر وحیل بجهت جنگ وجدل بهانه طلب بود آن ریاضت
کیش حقایق اندیش از دیده وری ودانائی بر فضیحت
ورسوائی وصبر وشکیبائی ورزیدی وبنصایح سودمند
ومواعظ دلنشین تسلی بخش آن پست فطرت کوتاه

باین شدی روزی از روزها آن شوخ دیدهٔ بی شرم نقاب
آزرم برکشاده با آن آزاده بخت شلعین شد که بیش ازین
تاب افلاس و رنج بیقیاس ندارم و از صحبت نیرنکیت
تو بیزارم پیش حاکم شهر و شحنه بیا و خط طلاق بنویس
و مرا از خود جدا ساز و تنها بخدا بپرداز درویش کفت
امروز صبر نمای و بقسمت خدا راضی باش و اینهمه تقاضا
و تلاش مکن فردا از خانه بدر میروم و دست میزنم
و خود را در زمرهٔ مزدوران می افکنم سلسلهٔ مشقت
بجنبانیم و چیزی بهم رسانم زن تا ستوده فن بضرورة
تن در داد قرض کشیده قوت لایموت قناعت ورزیده
آن روز کذرانید روز دیکر آن نیکو سیر از خانه برآمد
بجای که مزدوران و کل کاران فراهم می آمدند رفته
ایستاده تا کسی او را بخشت کشی و کل کاری بمزدوری
کیرد و به نیرنکی تقدیر چنان اتفاق افتاد که آن روز طالب
مزدوران پیدا نشد و وقت مزدوری کذشت مزدوران
دیکر رو بجنت کده های خود نهادند و هر سو پراکنده شدند
آن صاحب عرفان سر بکریبان تفکر و حیران و سرسان
ماند درین اثنا اندیشه بر ساحت درون او پرتو
انداخت که اکنون بکدام روش نزن بدخو روم یقین

که بهتک

که تهیدستی رفتن من باعث شورش باطن اثر زن خواهد شد
پس آن یگانه بجانب صحرا روان شد و در مرغزاری بکنار چشمه
ساری نشسته دست و پا از گرد خاک پاک بشست و تجدید طهارت
کرد پس بحضور دل و جمعیت خاطر بنماز نیاز اشتغال نمود
اندیشه کفاف اهل عیال اصلاً پیرامون خاطر او نگشت
تا آنکه آفتاب جهان تاب فرو شد و شب تیره برتن ظلمت آباد چیره
گشت درویش خجالت زده ترسان و معیوب قدم بسوی
نزهتگاه ریاضت خود برداشت چون زنش دست
آن مظهر فیض لایزالی از سیم و زر خالی دید از روی استقبال
با او درآویخت و در گریبانش چنگ زد و شروع در جنگ
نمود آن بی حفاظ نادرست هیچ دقیقه از دقایق بیحرمتی فرو
نگذاشت آن صلاح کار بر درشت آن همه سختی و درشتی نمود
بگشاده پیشانی و شگفته روی عذر پیش آورد و گفت اضطراب
مکن مردی که بخانه او امروز مزدوری کهم خدا ترس و راستی
منش و درست قول است چون مبلغ حاضر نبود وعده موکده
نموده که فردا مزدوری دو روز یکجا میدهم معذور دار
و در غدغه و خودک از دل دور دار زن چون این سخن در گوش
کرد خاموش شد بامدادان که معمار خورشید درین طاق
مقرنس جلوه گر شد و نور صبح بر افق برنگ سفیدی پرتو

کرده ام

اندازه گشت درویش باز در مجمع مزدوران حاضر آمد و منتظر
خریدار بوده انتظار بسیار کشید طالب بهم نرسید باز
از شهر بیرون خرامیده تمام روز بعبادت سعادت اندوز گشت
بهنگام شام کام ناکام بسوی مقام خود بر داشت دلش
از هرزه گوئی زن در لرزه بود چون گوسپند از غیر شرزه
می ترسید چون بخانه رسید زن دستش خالی دیده از پا
در آمد و از بار اندوه کمرش بشکست و چین در جبین
آورد و بدیدهٔ خشمگین نگاه تیز از روی ستیزه بجانب
او کرد و چهرهٔ حال او بناخن طعن میخراشید و رشتهٔ
شکیبائی از کف داده انواع رسوائی اغاز نهاده بود
باز آن سلیم طبعت بکلم دلنواز نوازش نموده که زمام
تحمل از دست مده و قدم در مسلک درشتی و بی اعتدالی
منه امید وارم که فردا مزد سه روزه یکجا می آرم زن
بی ادب تا نیم شب بشور و شغب نکوهش کنان
در درسر اهل محله در داد آخر چون فتنه سر بخواب نهاد و سپیده دم
آن سالک ثابت قدم باز بطلب مزدوری تگاپو نمود
به نیرنگی تقدیر هیچکس او را کار نفرمود اصلا فتوری و قصوری
در استقلال باطن و عقیده وعدهٔ آن برگزیده پدید نیامد
و پریشانی خاطر روی نداد و بحضور دل بعبادت بیچون

برد و غم عدم سامان و تهی دستی نخورد و چون خرقه پوش
فلک طیلسان شب بر دوش افکند و شحنهٔ ثریا بر دست
گرفت درویش با دل ریش سر از خجالت در پیش بسوی
آن بدکیش روان شد و برنگ اطفال چند درم از سفال
تراشیده و بخریطه کشیده در کمر بست تا او را بخداع و فریب
یک لحظه در سلک رضا و شکیب خرامش دهد تا از پردهٔ
غیب چه بر آید مفتح الابواب دری از مکرمت کشاده همین
که بر در ماهپیکر خانه رسید زنش بدا گرمی و فور و اشتیاق باستقبال
بیرون دوید دست و پایش بوسیده چالاک و چست
رویش از گرد و خاک پاک بشست و او را در جلوه گاه
ناز نشاند و بخدمت کمر بست و کلمات ملایم برنگ
تملق پیشگان بر زبان راند درویش دید که نعمت
گوناگون چون بطرز مطبخ بختمندان بخانه آتش می پزند
وصفه را صفائی داده اند و چراغ روشن کرده بوی
خوش از عطریات و طعام بمشام میرسید و در
و دیوار برنگ گلزار شگفته و خوش نماست
و اثر دولت از هر طرف پیداست مرد فقیر از ین
حالت غریب در شگفت مانده از زن آگهی طلب شد
که همگی کار و بار و اوضاع و اطوار خانه برنگ دیگر می بینم

رشک بهشت گشته همون خانه منست این گنج خانه گشت نه ویرانه منست ودر مزاج درشت تو نیز ملایمت راه یافته و خاطرت از خرابه انکار بمعموره اقرار شتافته واز سنگدلی و نامهربانی بخوشخلقی و شیرین زبانی مایل شده زن پای من حیرت گرفته تا چه حالست این بهیداریست یارب یا بخواب و یا خیالست این زن گفت ای راست گفتار امروز جوانی خوش سر و بر اسپ سوار و بخلعت فاخره و لباس نادر مزین و لمعه انوار بزرگی از جبین او پرتو افکن چنانکه دیده نظارگیان از ورودش خیره میشد بی محابا بخانه ما درامد و چند کس از جمیلان رکاب خود داشت خریطه ده هزار درم بمن سپرد و چند هزار خروار مایده و روغن و شهد و میوه و فواکه و انچه اغنیا را درکار باشد بران مزید کرد و گفت این مزد سه روزه شوهر تست بر گیر و اجرت روزهای دیگر بیشتر ازین میدهم اری امیدهست پرستندگان مخلص را که ناامید نکردند زاستان اله درویش بمجرد شنیدن این سخن فهمید که ان سوار که بود گفت ای زن بی صبر ان فرشته بود که از نور پاک سرشته فرستاده رزاق علی الاطلاق و وهاب حقیقی ست

که من درین سه روز بعبادت اندوخته ام و بخدمت مخلوق
سرفرو نیاورده و از ترس و بیم تو بجای زر و سیم خریطه بر
سفال آورده ام تا بدغا و حیل تسلی خاطر تو نمایم چون خریطه
واکرد و دریافت که پر از دینار طلاست سراپا شکر گشته جبین
نیاز بر زمین نهاد و داد نیایش و ستایش بداور جهان
آفرین داد و بر زیست خود بصد گونه درد و الم می گریست و عقیده
او برزاق و وهاب حقیقی بیشتر از بیشتر گشته شد و مضمون مکرمت
مشحون وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا
دلنشین او و نقش خاتم دین و فروغ جبهه یقین او شد و آن
زن ناقص نیز بصحبت آن عارف کامل و از یمن دم کیرای او از
بادیه ضلالت و جهالت بسر منزل صلاح و سداد جلوه گر شد
و آن بجزبه هوش افزای خاطر و زنگ زدای باطن آن
زن گشت و بصبر و شکر عادت کرد و بطاعت و عزلت
پذیرا آمد   تا که صبر و شکر باشد نتیجه در دو کون دولت و اقبال
و جاه و رتبه حور و قصور   شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر باد شاه
جلوه گر باد بر اورنگ شهنشهی تا نفخ صور

یکی از عارفان کامل و سالکان واصل که دلش از زنگ غل
دنیای بی حاصل نفرت گزین و بسوی حق مایل بود و حلاوت لذات

عالم فانی در کام جانش تلخ تر از حنظل و مرارت ریاضت حق
پرستی و حق گویی در ذایقه طبع او شیرین تر از عسل بود
و ان زبدهٔ افلاک و عناصر دل از جهان بر داشته و خود را مسافر
پنداشته اکثر اوقات سیر مزارات و مقابر نمودی و از ان
دهن بستگان بزبان حال اندرزی شنیدی عبرت گزیدی
و دل بدین گشته آب و گل نبستی و منتظر کوچ ازین مقام
جانگزا و ویرانه وحشت افزا نشستی و بصدق مقال و باکل
لقمهٔ حلال بنوعی خو گرفته بود که اگر طعام بی شبهه چند صبح و شام
بهم نرسیدی لقمه نچشیدی یکمرتبه نه روز سپری گشت
بدین تقیدی که آن آزاد منش واقعست افطار نکرد نایره
اشتها اشتعال داشت بطلب لقمهٔ حلال بهر سو می شتافت
ناگاه گذر آن حقایق پناه خضر وار بکنار رجوییبار افتاد در آن
سیمی دید که باسیب باد برنگ گوی غلطان میرود
بکمال زیبای چون ستاره در زمین فلک مینایی رخشانست
آن صاحب وجد و حال آن گوی را دیده برنگ چوگان خم
شد و بدست در ربود چون بوی کرد نکهت او مشام آرزو را
معطر ساخت و روح را نضارت حاصل آمد درویش آن
تحفه را از مواهب ابروی دانسته و لقمه پاک و حلال فهمیده
خواست که روزه بدو واکند باز در خاطر قدسی مناظر

از مواهب

اوراق

او القای شد که تحمل که این میوه حق یتیمی و بیوه بود و یا از
دست درمانده عاجزی بدریا افتاده باشد پس استکشاف
این حال نانموده تناول کردن جریمه قوی بود و در شرع بنوعی
جایز نباشد تا آن سالک مسالک مسلمانی پی بدین اسرار نهانی
برده بجانب بالا رفت که آن سیب از آن سو در آب آمده
خواهش فرمود چون زبدهٔ اهل دانش و فرهنگ چند
فرسنگ زمین پا پیاده و صایم نه روز قطع نموده در
کنار آن جویبار باغی پر از اثمار گوناگون راحت بخش درون
او شد آنمعرفت آگاه چون درمانده راه بود رو بران نزهتگاه
آورد و آن وارسته دران مکان خجسته پیر مردی را نشسته
دید که آثار دین داری و ورع پرهیزکاری از جبین او
پرتو انداز بود و طبقی پر از همان قسم سیب که در جیب
او بود در پیش پیر نهاده و دست بخوردن آن برده
هر دو بزرگوار بنور باطن و صفای درون احوال یکدیگر را
دریافته بدلگرمی تمام مراسم تحیت و سلام بکمال تعظیم بتقدیم
رسانیدند پیر نورانی از روی عاطفت و مهربانی گفت
خوش آمدی از کجا میرسی بیا بنشین بدیدهٔ
من مسکین چو تو تیا بنشین پس اشارت کرد که
لطف نمائید و سیب تناول فرمائید پاسخ داد که

وسیلهٔ سعادت اندوختن فقیر بملازمت شریف همین
میوهٔ لطیف است الحمد لله که این میوه ثمرهٔ نیکو دارد پیر
ازین تقریر در شگفت ماند و از حقیقت حال آگهی طلب شد
و ماجرای گذشته باز جست پس جوان کیفیت اکل حلال
و صوم دایمی و تجرد و توکل و یافتن سیب و راغب
شدن تناول او و باز اندیشه و تامل تناول نمودن
که تحمل حق کسی باشد و در خوردن آن تعلل ورزیدن
و در پی استکشاف این حال افتادن و رو بدانجانب
نهادن همگی از درون بیرون ریخت پیر بر زهد و پارسائی
و صبر و شکیبائی و دیانت مندی جوان آفرینها بر زبان
راند و در اکل حلال بدین منوال مقید بودن او باعث
شگفتگی شد گفت ای آزاده این سیب ازین طبق
در آب افتاده بود پس آن پیر پر نور برخاست طبقی
از انار و انگور و اثمار دیگر آراسته بحضور آورد و گفت
چون امروز رنج سفر برده آید تکلیف روزه نکشید
و پاره ازین میوه بچشید درویش بعد از رد و بدل
بسیار دانه چند از انار و انگور و سیب نوش جان
فرمود و میزبان را دعای برکت گفت پیر چون نور صدق
و صفا و اثر حقیقت و وفا از ناصیهٔ او پرتو انداز یافت

ربوده و فریفته صحبت فیض بخش او گشته درویش
از زر و جوشید که با این چنین مرتاض همخوابه و دمساز بودن
نتایج نیکو بهره مند شدن و سعادت کونین فراهم آوردنست
پس گفت ای یگانه زمانه میخواهم حرفی گستاخانه وبی ادبانه
بر زبان رانم اما بملاحظه بارکی مزاج و ماج نمیتوانم جوان
گفت از برای خدا آنچه سخن هست شما بجای پدر حقیقی آید
هر نکته که از روی مهربانی و شفقت از شما سر زند فواید
گوناگون در ان مضمر دانسته بطرز اندرز حکیمان بر لوح
دل می نگارم و دستور العمل روزگار خود سازم پیر برنگ
خجلت زدگان بان صلاح کار با لحاج بسیار گفت دختری
بالغه بگوناگون عوایب معیوب و به انواع نقصان منسوب
اگر آنرا بتزویج خود بنوازند و پرستاری شبستان خاص
سربلند سازند مرهون منت عظیم شما باشم جوان گفت
از صمیم دل اجابت نمودم ولیکن درین کار مرا محروم داشته
پارهٔ عیوب او را بشمارند و نقاب از چهرهٔ احوال او
بردارید تا باعانت غمخواران و دوستداران آن ناقص
کامل شود و رنگ ننگ از مرات اوقات او زایل گردد
گفت ای صاحب فرهنگ و هوش آن دختر چشم و گوش
ندارد و وای خدا پرست او را پا و دست نیست ای صاحب

عرفان از دهن و زبانش اثری نباشد جوان در شگفت
افتاد و در الحال حیرت دست داد و گفت پس چه قسم
آدمی زاد است که خلقت غیر مکرر ایجاد یافته گفت محض
پاره گوشت مضغه است جوان گفت اگر شما و خاشاک
برداشته کرم فرمایید سنگ را لعل خوشرنگ دانسته
آرایش تاج و دواج خود می سازم و خاک برای کحل الجواهر
در دیده کشم پیر بر عقیده و اختیار او تحسین بر زبان
راند پس سامان عروسی آماده ساخته دختر را بعقد
تزویج او در آورد چون آن ستوده اوصاف هنگام شب
در صفونکده زفاف شبستان را بلوامع انوار جمالش
منور یافت طلعتی دید زیبا که قمر از او حور و پیرایه ای با رای
جلوه گری نبود چنین شکرانه بر زمین نهاد و داد ستایش و نیایش
داد و باو بنشاط کامرانی بهره از زندگانی بر گرفت بامدادان
که مهر زیبا چهره بسان تو کدخدایان و برنایان بکمال زیبایی از این
رواق مینایی سر بر زد جوان از حجله گاه ناز بیرون خرامیده
بر دختر خود آمده آداب کورنش و تسلیم تقدیم رسانده بخدمت
کمر بست و بحکم او بدوزانو نشست و گفت گستاخی میشود که
سراپای من حیرت فرو گرفته آنچه که از شما شنیدم همه بر عکس
آن دیدم از صاحب علم و ادب زبان را بدروغ آلوده ساختن

عجب است بپیر کفت خدا نکند که حرفی از زنار استی بر زبانم
کذشته باشد اکنون مکنون ضمیر را بر ملا افکنم با صرای رموز را
صریح بکویم ای فرزندان سعادت مند حشم و کوش اهل حرم
ندارد بدان روی نامحرم به بیند و اواز بیکانه نشنود و بپای
ناشایسته خرامش نماید و نه دستی که بیدن غیری نهد نه زبانی
نفحش و نار استی الوده سازد و دهن و کام که لقمه حرام فرو نبرد
جوان که ربوده جمال او بود و فریفته خصال او بشر شده
دل در وفای اولیت و چون شیر و شکر بیکدیکر پیوست و در
بعضی از کتب تواریخ بنظر در امده که مسند فروز بزم شریعت
و چمن طراز کلشن حقیقت و معرفت و کاشف رموز دقایق
واقف معارف حقایق ناهج مناهج صدق و یقین رواج بخش
بازار دین سید المرسلین قدوه افاضل ایام سراج الملت
والانام ابو حنیفه کوفی بوسیله ان هر دو تن طلسان هستی
بر دوش کرفته اند و از خرابه عدم بنزهتکاه وجود جلوه کر شد
عجب نباشد اکر زاید اینچنین فرزند ز مادر و پدر انچنان نیکو کرد
ز زمین صالح و تخم نکوا کر باشد شکفت نیست که شایسته ایدار
دی بار تا که باشد محبت اهل شریعت از حرام تا که باشد
اهل دل را میل دل سوی حلال شاه نور الدین جهانکیر ان شه
اقلیم بخش جلوه کر بادا به تخت دولت جاه و جلال

یکی از حقایق کیشان عارف اندیش

و مدهوشان نشاء راوق غرور بورع و ریاضت را بنگاشتن

این واقعه شگفت بدینگونه مستی از سر فرود آورده است

که روزی از روزهای محرام خلوت سرای انس مسند طراز

انجمن قدس سر حلقه کروبیان عرش نشین بارگاه رسالت

مشعل افروز شبستان نبوت صدر آرای محفل اصطفا و

سردفتر انبیا و رسل محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم وعده نمود

که فردا از عالم ملکوت روی در عالم ناسوت نهاده بار بملاقات بهجت

فیض بخش سعادت خواهم اندوخت و جوهر فطرت در بزم

حقایق طراز خواهم افروخت به نیرنگی تقدیر چنان اتفاق افتاد

که همای اوج قدسی آن روز بر این دامگاه ظلمانی ظلال

سعادت نیفکند و آن حضرت در کشمکش انتظار آرام

و قرار نداشت چون پس فردا آن پیک روحانی خلوت

سرای محبوب سبحانی را نورانی ساخت آنحضرت بکمال

شگفتگی تبسم شکرین فرمودند که یا اخی جبرئیل تخلف

وعده از ایشان که آلوده عصیان و ملوث بهوای نفسانی

است ناپسندیده می شمارید بر ملک روحانی که از جرایم

و معاصی پاک چگونه تجویز توان نمود پاسخ داد که حبیب الله

را از وصال

یکی از واصلان درگاه و کاملان حقایق اگاه برحمت حق بپیوست
واین واقعه نا گزیر گریبان گیر او شد که درون خراب آباد
انزا آدمی زاد نبود که آئین تجهیز و تکفین بپایان رساند سعادت
اندوز حکم ایزدی بدینگونه اصدار یافت که با جبرئیل تو هیچ
دقیقه از دقایق تکریم و تعظیم فرو مگذار و بنده مارا که در منهج
ارادت و شارع اخلاص جان سپرده بخاک سپار هر اینه
در مسلک رضامندی خرامش نمودم و حکم ایزدی را بکار
بستم ازین رهگذر چهره وعده بغازه وفا آرایش یافت
حضرت فرمودند کدام وارسته دلشکسته نیک سرانجام
بود و در چه مقام مدت حیات او سپری شد گفت
یا رسول الله درویش حقایق اندیش بعزیمت زیارت
مکه مقدسه در کشتی نشست و رخت سفر بربست
به نیرنگی تقدیر کشتی طوفانی شد و بکوهی در شکست
و صد پاره شد مگر آن درویش دلخسته بر تخته نشسته
راه لب ساحل نجات برد درویش بجزیره رسید
که زمینش همواره سطح پر از انوار ریاحین و سمن بر گلها
بوده هوایش چون انفاس عیسوی جانفزا و فضایش
برنگ چمن زار فردوس برین دلکش ی بود دران
مرغزار درخت انار بر رسته و بچند هزار انار بار ور گشته

پر از انواع نعمت و ریاحین

و در جنب آن از سنگی چشمهٔ آب می تراوید و قطره
قطره آب از انجا می چکید چنانچه که یک قدح در تمام
روز از ان آب لبریز می شد درویش در انجا مدت
چهار صد سال بریاضت و عبادت اشتغال نموده همواره
صایم می بود و از چهار حصه انار افطار میکرد و قدحی آب
می آشامید و در صفا باطن و اخلای درون میکوشید
چون داعی اجل اجابت نمود بحکم ایزدی بر سر وقت
او رسیده بخاک سپردم حضرت فرمودند یا جبرئیل
انجام کار اینچنین مرتاض در روز واپسین چه گونه
خواهد بود هیچ خوانده که در لوح محفوظ چه نوع نگاشته اند
جبرئیل گفت یا رسول الله روز محشر فرمان رب العزت
صادر شود که او را بکرم بیحد و عنایت بی غایت بپایه
بهشت جلوه گر سازند چون نام کرم و عنایت گوشش
گذارا و شود سر تا پایش حیرت فرو گرفته و قدم از دایرهٔ
آدب بیرون نهاده و زمام بدست نخوت و غرور داده
گستاخانه بر زبان راند که ای پروردگار جهانیان مدت
چهار صد سال بریاضت و مجاهده بسر بردم و بجای
طعام دو سه قطره شیرهٔ انار خوردم و محنت و مشقت
ورزیدم و دران خرابه بابادی وقت و معموری دل

کوشیدم اکنون حکم جانست که او را بکرم و عنایت
مادر نزهتگاه فردوس در آرند جزای آن ریاضت
و پاداش آن عبادت چه شد طپه قهر در جوش آید
و نایرهٔ خشم اشتعال یابد و حکم شود که آن درویش
کوتاه اندیش لیست فطرت را سرنکون بدوزخ
در آویزند موکلان عذاب موی سرش کرفته بسوی
دوزخ کشند با وجود آنکه از آن فقر تا شعله زار سقر
یکساله راه بود از کرمی آن آتش سوزنده درویش
چون دیک مس در جوش آید و زبان از تشنکی
بیرون افکنده العطش العطش بر زبان میراند
درین اثنا جمعی از شیاطین لعین کاسهای شربت
برف بر آب برکف نهاده رو بدرویش مینمودند
او بتمام عجز و نیاز کفت که بکمال عاطفت بنوازید و
بشربت شاداب سازید پاسخ دهند که اکر ثواب
عبادت صدسالهٔ خود بما دهی تا پیاله برکف تو نهیم
او کوید دادم و منت بر جان نهادم پس قطرهٔ چند
در کام او ریزند و نایرهٔ تشنکی اندکی تسکین یابد پس
ساعتی باز از کرمی در کداز آید و بطلب آب اضطراب
نماید و نعره العطش بر آورد و آنها از امداد آب

ابا می او رند پس از تقاضای بسیار ثواب عبادت
صد ساله بیک پیاله بفروشند و کلو تر کند هم بدین رنک
آن درماندهٔ دلتنک ثواب عبادت چهار صد سال را
از دست دهد و عطش همچنان استیلا داشته باشد
این مرتبه بغایت بیطاقت شود و جانش از تعب
برلب رسد و روز حشرش بشب نزدیک شود
ابلیس پر تلبیس کوید که ای آشفته خاطر اندوهکین
اگر عقیده و دین خود را بفروشی و در شرک و کفر
نکوشی ازین پیالهٔ شربتی بنوشی و از تشنکی نخروشی
آن سرکشته احوال درین طلب محال بتر خواهد شد که از
روی اضطراب و بی اختیار رضا دهد و از نقد ایمان
تهی دست کشته بعذاب ابدی کرفتار کردد و با زمرهٔ کفر
در درکات جهنم بعقوبت کوناکون و رنج از حد افزون مبتلا
باشد و درین حال دریای رحمت ایزدی متعال بتموج در آید
و فورهٔ مغفرت جوش زند و سحاب عاطفت باریدن
کیرد و آفتاب بخشش درخشیدن اغاز کند حاکم شود که
که آن بیچاره را در نزهت کاه حضور آرند چون حاضر آید مخاطب
شود که ای نخوت فروش مدهوش از ترس ریاضت
وطاعت خود را از استغنای ما دیدی و زهد و ورع خود در کرده
کبریای عالم کرد